



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www.

www.

www.

www.

Ghaemiyeh

.com

.org

.net

.ir

پسر دریا

نویسنده: امیرفتوح



ناشر: انتشارات امیرفتوح - تهران

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پسر دریا : با نگاهی به زندگی شهید حسن نوفلاح

نویسنده:

اصغر فکور

ناشر چاپی:

فاتحان

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	پسر دریا : با نگاهی به زندگی شهید حسن نوفلاح
۶	مشخصات کتاب
۶	اشاره
۱۴۶	درباره مرکز

پسر دریا : با نگاهی به زندگی شهید حسن نوفلاح

مشخصات کتاب

سرشناسه : فکور، اصغر، ۱۳۴۳ -

عنوان و نام پدیدآور : پسر دریا : با نگاهی به زندگی شهید حسن نوفلاح [کتاب] / اصغر فکور ؛ به سفارش سازمان بسیج ورزشکاران.

مشخصات نشر : تهران : فاتحان، ۱۳۹۴.

مشخصات ظاهری : ۱۴۰ ص. : تصویر : بخشی رنگی ؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س م.

شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۷۱-۸

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

موضوع : نوفلاح، حسن، ۱۳۴۰ - ۱۳۶۱.

موضوع : داستان های فارسی -- قرن ۱۴

موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- داستان

رده بندی کنگره : PIR۸۱۶۹ / ک ۸۲ پ ۵ ۱۳۹۴

شماره کتابشناسی ملی : ۴۱۱۸۷۳۶

ص : ۱

اشاره

بسم الله الرحمن الرحيم

ص : ۲

شهدای ورزشکار بسیجی شهید حسن نوفلاح

پسر دریا

نویسنده: اصغر فکور

ص: ۳

سرشناسه: فکور، اصغر ۱۳۴۳ -

عنوان و نام پدیدآور: پسر دریا: با نگاهی به زندگی شهید حسن نوفلاح / اصغر فکور؛ به سفارش سازمان بسیج ورزشکاران.

مشخصات نشر: تهران: فاتحان، ۱۳۹۴.

مشخصات ظاهری: ۱۴۰ ص.: تصویر: بخشی رنگی؛ ۱۴/۵×۲۱/۵سم.

شابک: ۸-۷۱-۷۴۹۶-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: نوفلاح، حسن، ۱۳۴۰ - ۱۳۶۱.

موضوع: داستانهای فارسی -- قرن ۱۴

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- داستان

رده بندی کنگره: PIR۸۱۶۹ / ک ۸۲ پ ۵ ۱۳۹۴

شماره کتابشناسی ملی: ۴۱۱۸۷۳۶

این کتاب با حمایت وزارت ورزش و جوانان و کمیته ملی المپیک منتشر شده است.

عنوان: پسر دریا

نویسنده: اصغر فکور

دبیر مجموعه: مصطفی خرامان

مدیر هنری: کمال طباطبایی

ویراستار: مهدی زمانی

تصویرگر: حسن عامهکن

ناشر: نشر فاتحان

چاپ اول: ۱۳۹۵

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۸۵۰۰ تومان

تهران، خیابان نوفل لوشاتو، خیابان هانری کوربن، پلاک ۳،

انتشارات فاتحان. تلفن: ۶۶۷۲۳۵۲۱ - ۶۶۷۲۲۷۹۹

ص: ۴

•

... اکسیژن ... اکسیژن ...

حالا دارد فرو میرود. مثل ماهی پوزه نیزهای، آب را میشکافد و پایین و پایینتر میرود.

- ... نبضش نبضش رو کنترل کن.

ص: ۵

•

صداها درهم است. سایه ها در هم میپنجد. همهجا آب است. زیر آب دنیای دیگر است. میخواهد چیزی بگوید. لبش را به هم فشار میدهد. چند حبابِ نفس مثل توپ قل میخورند و قاتی آب میشوند. چیزی روی سینهاش سنگینی می کند؛ درد دارد. دردش شبیه توپی است که داوود از دور شوت می کرد تا به دروازه‌ی حریف برود؛ اما ناگهان چپکی می شد و رو صورت یکی از بچه ها فرود میامد. دردش، درد نبود. عینهو غباری بود که همه جا را میپوشاند و تاریک می کرد. مثل گلولهی توپ بود که شش متر دورتر از سنگر منفجر شد و زمین و زمان را به هم دوخت.

- ... دڪٽر، فشارش پائينه ... نبض نميده.

ص: ۷

نبضم خیلی تند میزد. علی اصغر رنگ به صورت نداشت. حال من هم بهتر از او نیست. هر

دومان ترسیده‌ایم. علی اصغر به صحن مسجد نگاه می‌کند.

- یا ابوالفضل، داره دنبالمون میگرده.

من دست علی اصغر را میگیرم و او را دنبال خودم می‌کشم.

- سرترو بیار پایین، اگه دستگیر بشیم دمار از روزگارمون در میارن.

با شنیدن صدا، هر دو، هراسان به درِ راهپلهی پشتبام مسجد چشم میدوزیم. علی اصغر دست میبرد زیر پیراهنش و صدای خشخش کاغذها را در میآورد.

- بدبخت شدیم حسن.

چشم به در مسجد دوخته‌ایم تا هر لحظه پاسبانی که دنبلمان کرده بود بیاید تو. کربلایی سیف‌الله، وارد می‌شود. نفس راحتی می‌کشیم و من با پشت دست عرق صورتم را پاک می‌کنم. به اعلامیه‌هایی که علی اصغر خیال داشت، از ترس پرتشان کند تو حیاط مسجد، نگاه می‌کنم. کربلایی سیف‌الله، لنگلنگان جلو می‌آید و غضب‌آلود نگاهمان می‌کند.

- شما عقل ندارین؟

سکوتمان را که میبیند، خودش جواب میدهد.

- معلومه که ندارین، اگه داشتین که تو روز روشن با این همه اعلامیه نمی‌اومدین اینجا ... که چی؟

که یه پاسبونِ زیرتی دنبالمون کرده!

علی اصغر دوباره اعلامیه ها را زیر پیراهنش پنهان می کند. کربلایی سیفالله کلاه سبزِ شهیدیش را رو سرش جابهجا می کند و غرولندکنان میرود تا جلوی در حیاط مسجد. همانطور سلانه سلانه هم برمیگردد.

- رفته. بروید و مواظب باشید. ... خدا بهتون رحم کرد.

هر دو نفس راحتی می کشیم و علی اصغر، دوباره می شود همان علی اصغر که از دیوار راست بالا- میرود و از نیشِ تلخ و شیرین زبانش کسی در امان نیست.

- هیچ غلطی هم نمیتوانست بکند.

کربلایی، لبخندی میزند.

- چه رویی داری تو!

من دست علی اصغر را می کشم و در همان حال سرش غر هم میزنم.

- نُطقت باز شد! تا چند دقیقه پیش سوراخ موش رو میخردی هزارتومن ... چی شد؟

همراه علی اصغر از مسجد بیرون میرویم.

ص: ۹

•

امداد گر مچ دست مجروح را تو دستش گرفته.

- الان نبضش عادی شده.

ص: ۱۰

•
ناگهان محسن پشتسر یکی از بچه های تیم مقابل، سر از آب بیرون میآورد. او فقط دستهایش را میبیند. دستهایی که برای گرفتن توپ و کوبیدنش به تور دروازه ولع دارد. محسن جای خوبی قرار گرفته. درست در زاویهی شوتی که میتواند آخرین گل برتری در لحظات پایانی باشد.

توپ را عقب سر میبرد. محسن تنه‌اش را بیشتر از آب بیرون میآورد. نگاهش پر از شوق است.

- بده حسن ... بنداز دیگه، چرا خشکت زده؟

نمیتواند. توپ سنگین است و مثل لنگر کشتی در موجهای پرتلاطم به این طرف و آن طرف کجش می کند. گردنش خشک شده و فکر می کند دیگر دل و روده‌های برایش باقی نمانده. دلش میخواهد توپ به آن سنگینی را ول کند و دهانش را برای خوردن تمام آب استخر باز کند. تشنه است. مثل زمانی که زیر آن تک درخت خشک در «چنانه» نشسته بود و به آن روزهایی فکر می کرد که توی آب غوطه میخورد. همه تشنه بودند و لب و دهانشان ترک خورده بود. مجید دستش را دراز می کند و توپ را از دست مسخ شده‌ی او می‌قاپد و به طرف محسن پرتاب می کند. آب لپری میزند. تماشاچی ها سوت میزنند.

محسن توپ را میگیرد. بازیکن تیم حریف دست روی شانهاش میگذارد فرو می کندش زیر آب. توپ از دست محسن جدا می شود. داور سوت میزند. نه یکی، بلکه چند سوت محکم و پیدرپی. علیرضا آب جمع شده در دهانش را بیرون میریزد و با خوشحالی فریاد می کشد.

- پناستی

ص: ۱۱

محسن با دستهای کشیده و بلند به طرف «او» شنا می کند. توپ را روی آب به طرف او هل می دهد. از اینکه یک خطای پنالتی برای تیم گرفته در پوست نمیکنجد. توپ را میفرستد برای «او».

آب، بوی خاک می دهد. توپ دستگیرهای دارد که می شود آن را از جا برداشت و به راحتی، مثل یک نیزه در دل دروازه فرو کرد.

- این پنالتی خوشگل رو فقط باید کاپیتان بزنه ... بزن کاپیتان!

میخواهد توپ را از دستهای بگیرد. توپ ناگهان شروع به چرخیدن می کند. آب قرمز شده، رنگ خون. به دستهایش و بعد به شکمش نگاه می کند؛ پایین ناف خون فوران میزند. محسن به آب استخر نگاه می کند، میترسد. فریاد میزند.

- چرا آب استخر خونی شد؟

«او» با صورتی رنگ پریده آب را با کف دست پیمانه میگیرد و ناله می کند.

- تشنه ...، تو رو به جون ابوالفضل، کمی آب بده بخورم، دارم میسوزم... دارم هلاک میشم ... آب ... آب ...

•
- دکتر چه کار کنم؟ خون ریزیش زیاده ... حالش خوب نیست.

دکتر با کف دست به شیشه‌ی حد فاصل کابین آمبولانس و اتاق راننده ضربه میزند. راننده در حالیکه نیم نگاهی هم به جاده دارد بر میگردد.

دکتر با دست اشاره می کند:

- یه کم تندتر ... گاز بده.

راننده دستش را روی چشم میگذارد و سرعت آمبولانس را بیشتر می کند. امدادگر تویی غرولند می کند و پایهی برانکار را میچسبند.

- چشمه‌اش رو باز کرده دکتر!

دکتر خم می شود و به چشمان بیفروغ «او» نگاه می کند:

- درد داری؟ میتونی بگی سمت چیه؟

ص: ۱۳

•
دارد دست و پا میزند تا خودش را از عمق آب بالا بکشد، اما انگار فقط درجا میزند. آب، قفل و زنجیرش کرده. همه زور و توانش را جمع می کند. لبهی سنگی استخر را میبیند که در شکست نور پیچ و تاب میخورد. حالا دیگر هیچکس را نمیبیند. بچه های تیم به چشم هم زدنی دود شده و به هوا رفته بودند.

ص: ۱۴

•
- نمیخواهی بگی اسمت چیه دلاور؟

آمبولانس روی دستانداز بالا و پایین میرود. امدادگر میغرد

- یواشتر ... آرام ... آرام اخوی.

دکتر به جای ترکش و بانداژ خونآلود نگاه می کند. امدادگر رد نگاه او را میگیرد:

- «دکتر اجازه میدی یه مُسکن دیگه بهش بزنم؟ فکر کنم خیلی داره درد می کشه.»

دکتر از شیشه‌ی کابین به جاده نگاه می کند و زیر لب میگوید: خدا کنه دوام بیاره.

امدادگر مخزن آمپول را هواگیری می کند و سر تکان میدهد.

- دوام بیاره ... ماشالا بدن ورزیده‌های داره ... معلومه از اون بچه‌های تُند و تیزه ...

تویوتای لندکروز از کنارشان به سرعت میگذرد و صدای رزمنده‌ها که نوحه‌های را همصدا و هماهنگ میخوانند به گوش میرسد.

- کمتر ناله می کنه ... فکر کنم دردش کمتر شد.

ص: ۱۵

●

قفل و زنجیر آب که مثل ماری به دور تنش پیچیده شده، به آرامی از هم باز می شود. هر دست که تکان می‌دهد بالاترش می‌آورد. شده است پَر کبوتری در هوهوی باد. چقدر سبک است. زری کنار استخر نشست. دلش می‌خواهد به او اخم کند که چرا به اینجا آمده. مگر این همه مردای لخت و پتی را نمیبیند که همین جور بیخبر به استخر مردانه آمده! سرش که به سطح آب میرسد زری لیوان پر از آب را به طرفش می‌گیرد و لبخند میزند:

- قریون داداشم برم من ... بیا بخور داداش مهربونه ... عرقِ بیدِ مشک و گلابم توش ریختم ... بخور نوش جونت ... بخور فدای لب تشنه‌ی امام حسین.

لیوان را می‌گیرد و به اطراف نگاه می‌کند. همه آمده‌اند. پدر، مادر، برادرش. حتی خواهر کوچیکه هم آمده. باباش دست تکان می‌دهد و صدای برادرش حسین زیر سقف استخر طنین می‌اندازد.

- خوش اومدی حسن جان ... شربت رو بخور و بیا پیش ما.

زری لیوان را در بین انگشتان بیرمق «او» می‌گذارد و می‌گوید:

- مادر بیقراری می‌کنه ... بخور حسنجان، لبات شده کویر لوت ... بخور عزیز مادر.

دوباره نگاه می‌کند. آب پشت پلک‌هایش را با پشت دست می‌گیرد. مادر می‌خواهد از جا بلند شود و به طرف او بیاید اما انگار زانوانش یاری نمی‌کند. زری می‌خندد:

- غُصه نخور حسنجان، مامان یه کم حال نداره. دستت رو بده من بیا بالا تا با هم بریم

... بده دستت رو داداشی جونم.

میخواهد بپرسد چطوری به استخر آمدند؟ میخواهد بپرسد این درختهای کنار اتاقک را چه کسی اینجا کاشته؟

اما نمیپرسد و به جای آن با دقت به اتاقک خیره می شود. اینجا باید همان جایی باشد که خیلی از شبها با مربی، محمد آقا، داوود و چند تا دیگر از بچه های تیم دور هم جمع می شدند و تا دیروقت از هر دری حرف میزدند.

- حسنجان چرا نمیایی؟ ما این همه راه اومدیم تا تو رو ببینیم.

میخواهد جواب حسین را بدهد. کلمات جایی در زخم شکمش به هم فشرده شده اند. نمیداند با کدام کلمه جوابش را بدهد. چیزی بیخ گلوش را گرفته. هر کلمه ای که میخواهد روی زبانش بلغزد و بیرون بیاید، یک کلمهی سمج دیگر جلو میآید و نمیگذارد.

- بیا جلوتر مادر میدونی چند وقته که ندیدمت ...»

چرا نمیتواند از استخر بیرون بیاید؟ حالا که تا اینجا آمده، چرا دارد همه چیز خراب می شود. لیوان شربت از دستش میافتد. زری جیغ میزند.

- یا قمر بنیهاشم!

آب دوباره رنگی می شود. صدای گریه خواهرش تمامی ندارد. لیوان آرام در کف استخر جا خوش می کند. «او» با چشمانی حسرتزده نگاه می کند. با خودش فکر می کند: کاش فقط یک جرعه خورده بودم.

ص: ۱۷

•
- خونریزش بند نمی‌آید دکتر، چه کار کنیم؟ ... حالش بد.

دکتر دست روی پیشانی مجروح می‌گذارد. نگران است. به ساعتش نگاه می‌کند. امدادگر می‌پرسد:

- ساعت چند است؟

- نزدیک اذان ظهر است.

ص: ۱۸

صدای نوحه به گوش میرسد. راننده‌ی آمبولانس نوار گذاشته. ذهن حسن انباشته از نوار کاست می شود.

مغزش پر از بوی کُندر است. بوی شالِ سبز رنگی که کربلایی به کمر میندند. شال بوی عطرِ بازارهای مشهد را میدهد. چقدر همه چیز صاف و شفاف است. انگار حتی یک نفس فاصله ندارد. کربلایی سیف اله نگاهی به حیاط میاندازد و با لبخند میگوید:

- معاونِ کلانترم اومد.

علی اصغر با خوشحالی به « او » چشمک میزند و سرش را از حصارِ کوتاه پشت بام به حیاط خم می کند:

- بیژنم اومد، خدا کنه دستِ پُر اومده باشه.

کربلایی برای بیژن دست تکان میدهد:

- بیا بالا، در بازه.

صدای پای بیژن که پلهها را یکی در میان جا میگذارد و با سرعت بالا میآید به گوش میرسد. پشت بام مسجد، چهل روزی می شود که به محل قرار بچه ها تبدیل شده. جای خوب و امنی است. پیشنهادش را هم کربلایی سیفاله داد. این روزها اگرچه هوا کمی سرد شده، اما هیچکدام جایی امن و بهتر از اینجا را نمیشناسیم.

ص: ۱۹

- سلام

کربلایی پیشانی بیژن را میبوسد و جواب او را میدهد. بیژن به «او» و علی اصغر نگاه می کند:

- چیه؟ چرا قمبرک زدید؟ چیزی شده؟

علی اصغر پشت به دیوار کوتاه جلو پشتبام میدهد و شانه بالا میاندازد:

- نه، چیزی نشده، از سیصد تا اعلامیه‌های که قرار بود امروز از نصرت بگیرم، فقط پنجاه برگ به ما داد.

بیژن میخندد و نوار کاست را تو دست «او» میگذارد:

- اینکه چیزی نیست، منم فقط به نوار از سخنرانی آقا تو پاریس، تونستم گیر بیارم..... فقط یکی..... می دونی یعنی چی؟

کربلایی نوار کاست را از «او» میگیرد و نگاهش می کند:

- دونستن نمیخواد، به دونه نوار داری که باید از روش تکثیر کنیم.

- حالا باید چکار کنیم؟ همه نقشه‌ها مون به هم ریخت... پنجاه برگ اعلامیه و به نوار..... فقط همین.

کربلایی بهطرف «او» میرود و دست روی شانه‌اش میگذارد.

- چرا تو چیزی نمیگی؟ راهی، چیزی به نظرت نمیره؟

علی اصغر پشت حرفهای کربلایی در می‌آید

- راس میگه کربلایی، نظر تو چیه حسن؟

کربلایی به «او» نگاه می کند.

- حسن جان، نگفتی؟ نظرت چیه؟

- خُب، قرار ما این بوده که نواری تکثیر شده دستمون برسن، اعلامیه‌ها هم همینطور... نشده، حالا باید خودمان دست به کار

شیم.

ص: ۲۰

جلال میبرد وسط و با اعتماد به نفس بالایی می گوید: «تکثیر نوار با من.»

علی اصغر اعتراض می کند.

- لابد میخواهی مثل دفعه قبل دو تا ضبط صوت رو بچسبونی به هم، اولی بخونه، دومی ضبط کنه؟ آره؟

- چه ایرادی داره؟

کربلایی میانیشان را میگیرد.

- ایرادی نداره ولی سخته. من یه بنده خدایی رو میشناسم که تو همین مسجد خودمون نماز میخونه. تو میدون شوش دکھی نوار فروشی داره... نماز مغرب و عشا میاد مسجد. من باهاش حرف می زنم. انشالله این دفعه راحتتر تکثیر می کنیم.

حجم نوارهای تکثیر شده ذهن حسن را پر می کند.

ص: ۲۱

•
امدادگر زیر لب دعا میخواند. دکتر میگوید:

- از تشنگی لبهاش ترک خورده. چه کار کنیم که خونریزی داره و همیشه بهش آب داد. یک دستمال مرطوب بگذار رو لبش.

ص: ۲۲

خواهرش چادرش را تو صورت جمع می کند و با هول و هراس میدود:

«صبر کن ... الان میرم یه لیوان شربت دیگه برات میارم.»

زری مثل پرندهای که ناگهان میپرد و از نظر دور می شود، می رود. و کنار چراغ والوارِ داخلِ اتاقک مینشیند. با دیدن چراغ حالش عوض می شود. حالا دیگه حتی ذره‌های گرما در تنش نیست. رنگ قرمز آب استخر شیری شده، رنگ قالبهای یخ و سرد و سردتر می شود. همه‌ی طول و عرض استخر در حال یخ زدن است، می‌لرزد. مثل وقتی که شبانه از پادگان دوکوهه راه افتاده بودند تا در عملیات آزمایشی شرکت کنند. آن شب هم هوا سرد بود.

ص: ۲۳

•
- «دکتر بازم فشارش افتاد ... داره میلرزه ... بدجور میلرزه»

ص: ۲۴

•
استخر، سراسر یخزده. دیگر دستهایش توانِ گرفتن لبهای سیمانی را ندارد. خودش را ول می کند تا به عمقِ آبی که هر لحظه سردتر می شود فرو برود. نگاهش به لایهی نازکِ یخِ سطح آب است.

- «حسن ... حسن ... پسرم کجا میری؟»

صدای پدرش را میشناسد. میبیندش که خم شده و در عمقِ آب به دنبال «او» میگردد. زیر لب میگوید: «سردمه پدر، دارم یخ میزنم.»

- «نترس حسن جان، من اینجا ... از آب نترس.»

دهانش پر از حرف است. میخواهد فریاد بزند «من نمیترسم.»

پدر کنارش ایستاده. سینهاش را جلو داده و محکم دستور صادر می کند.

- سینهات را بده جلو، آب نباید خیال کنه که ازش میترسی.

سینهاش را جلو میدهد. همکاران پدرش را میشناسد. این اولین بار نیست که به استخرِ شرکت نفت میآید. هر هفته دو بار میامد ولی جرئت نداشت دستش را از شانههای پدر دور کند.

- به من متکی نباش حسن جان ... دستت رو ول کن.

نمیخواست متکی باشد و به خودش قول داده بود: حتی اگر خفهام بشوم دستِ پدر رو نمیگیرم. و نگرفته بود. پدر لبخند زد. او غوطه خورد و در آب فرو رفت.

- دارم غرق میشم! ... غرق ... میش...

آب، بدطعم و گزنده تا حلقش فرو رفت. چند بار سرفه کرد. معلق بود در فضایی که هرگز تجربهاش نکرده بود.

- آب رو جمع کن زیر شکمت ... نفسگیری یادت نره ...

دست و پا میزند. نمیخواهد تسلیم بشود. این اولین شروع تسلیمناپذیری ده سالگیاش است.

- آفرین ... آفرین پسر ... ادامه بده.

دلش میخواهد بگوید «سردمه» میخواهد بگوید: استخوانهام داره از سوزِ سرما میترکه. اما نباید بگوید.

- بیا بریم بالا، استراحت کن، ... بعداً دوباره ادامه میدهیم.

میگذارد تا پدر محکم دستش در دست بگیرد. احساس خوبی دارد. همان احساسی که وقتی سوار بر تانک عراقی به موضع بر میگشتند. آبِ استخر یخ زده. باید راهی پیدا کند و بیرون بیاید. میخواهد دستش را مشت کند. نمیتواند. به جای خون، تکههای کوچک یخ در رگهای جریان دارد. صدای آواز یخ که روی سینهاش خالی می شود را میشوند.

•
صدا، میچرخد، مثل شنی چند تانک پشت تپه.

- دارند نزدیک میشن.

تقی است که نفسزنان از سینهی تپه پایین آمده و خبر آورده

- باید قبل از اینکه تپه رو دور بزنند و بچه ها رو تو دشت زیر آتیش بگیرن، بریم سراغشون.

مجید این ایدهی «او» را پسندیده. آر.بی.جی.اش را روی دوش میگیرد و راه میافتد. تقی میخندد.

- داداش، فکر کنم نگرفتی! اون ور حتی یه بوته گون نیست که بتونی پشتش سنگر بگیری.

مجید با نگاه پُرساَن به «او» نگاه کرد، حرف دلش را شنیده

-حُب حالا- فرض کن اونور اوضاع قاراشمیشه، نمیتونیم که دسترودست بذاریم تا بچه ها قتلِ عام بشن، این گروهان چار تا آر.بی.جی زن داره و چار قبضه، که تو دست ماست، میریم، به امید خدا یه راهی پیدا می کنیم.

حالا- دوباره گرما را در رگه‌هاش حس می کند. قالبهای یخ زیر فشارِ گرما سوراخ سوراخ میشوند. نفسِ راحت می کشد و دلش میخواهد سرمای یخها در گرمای خون مخلوط بشود.

ص: ۲۷

•

- دیگه نمیلرزه دکتر، فکر کنم تشنج کرده بود.

ص: ۲۸

•
نورِ عجیبی هم‌هجا را روشن کرده. میتواند شیاری را که باران در روزها و شاید ماههای گذشته، روی تنِ زمین درست کرده ببیند.

- خدایا ممنونم ... الهی شکر!

تقی هم شیار را دیده. حالا میتوانند در پناه این سنگر طبیعی و طولانی به تانکها نزدیک بشوند. مجید به عقب نگاه می کند.

- این بچه ها دیگه کجا راه افتادند دنبال ما؟

صدای دوشکاهای دشمن نمیگذارد تا حرفِ مجید را کسی بشنود.

- حسن، بزنیم؟

«او» با اشارهی سر جواب منفی داده بود. تانکها باید نزدیک می شدند تا در تیررس قرار میگرفتند. خطی از تیرهای رسام از بالای سرشان گذشت.

- من میزنم، بسمالله!

مجید ایستاده شلیک کرد. گلوله به برجک تانکی که در نوک آرایش بود اصابت کرد.

- آخ! ... عمل نکرد.

تانکها که تازه متوجه شده بودند، در یک خط ایستادند. تقی گردن به جلو کشید و با ناخنهای چرک گرفته‌اش، صورتش را خاراند.

ص: ۲۹

- دارند عقب نشینی می کنند.

بارانی از گلوله روی تانکهای دشمن میبارد. دوشکها هم تپه و اطرافش را زیر آتش گرفتهاند. عراقیها حتی به خیالشان هم نمیرسد بچه ها در پناه شیار هستند که آنها را زیر آتش گرفتند. دومین گلوله را «او» در دهانهی قبضهی آر.پی.جی میگذارد.

- بزنش حسن، نگذار در بره.

نشانهگیری می کند. دانههای تفتیده عرق روی پیشانیاش بازی می کند. جوانک هجده - نوزده سالهی موفرفری، یک نگاه به «او» دارد و یک نگاه به تانک روبهرو.

- بگو یا علی ... بزنی دیگه.

مجید است که بیتابی می کند. از مگسک که نگاه می کند، تانک، مماس است با کلاهک گلوله. ماشه را لمس می کند. نمیداند چرا دلش گرم نیست. قبضه انگار لال است. انگار در تاریکی عمیق با «او» حرف میزند.

جوانک موفرفری ناگهان به بالا- و پایین میپرد و با ترس و دلهره به موهای پرپشت و کومه شدهاش دست فرو می کند. حالا دیگر هم «او» و هم مجید مطمئن اند چیزی که با شتاب لابلای موهای جوانک فرو رفت، گلولهی رسام بوده، جوانک موفرفری با یک معجزه نجات پیدا کرده و مبهوت است.

- به خیر گذشت، عزرائیل رو جواب کردی.

مجید است که خنده خنده به میان موهای جوانک چنگ می کشد. جوانک موفرفری رنگ به صورت ندارد. هنوز به گلولهای فکر می کند که از کف سرش و لابهلای موهای پرپشتش عبور کرده.

- حسنجان بزنی، امروز فکر کنم فقط من رو شانس نیستم.

به جز دو تانک، بقیه به سرعت به عقب فرار می کنند. جوانک موفرفری که از شوک بیرون آمده، پایههای تیربار را روی خاک لبهی شیار محکم می کند و گلنگدن را با فشار پایین میدهد.

- اون تانک عقبی چرا کُپ کرده و هیچ حرکتی نمی کنه؟.

«او» نگاهش به تانکی است که جابهجا شده تا به رو به عقب فرار کند. شلیک می کند. یک خط آتشین را میبیند که در قاب بیضی شنی تانک فرو میرود. صدای حرکت گلوله، صدایی مثل خارج شدن باد تیوپ است.

- عجب ... این یکبار عمل نکرد.

تانک که خطر را بیخ گوشش میدید، پدال گاز را بیشتر فشار میداد و دود سیاه اگزوزش را در هوا منتشر می کرد. با اینکه تانکها قسر در رفته بودند، فریاد خوشحالی نیروها به آسمان رفت.

- اللهاکبر ... اللهاکبر

تانک آخری بیحرکت ایستاده بود و در غبار غوطه میخورد. مجید نگاهی به او انداخت و ابروایش را بالا داد.

- یعنی چی؟

علیرضا بینصیب از شکار تانکها از راه رسید.

صورتش خاکی بود.

- من گلولهام تموم شده، یکیشون هنوز اونجاس ... بجنید تا در نرفته.

«او» نگاه کرده بود، باورش نمی شد. تانک با آن همه گلولهای که به طرفش شلیک شده، عکسالعملی نشان ندهد. گفت باید خودشان را به تانک نزدیک کنند.

- نکنه تله باشه؟

مجید هم موافق بود و گفته بود «برویم». علیرضا قبضهی آر.پی.چی را تو شیار گذاشت و کلاش به دست راه افتاد.

- شاید یه شکار زنده باشه، نباید دست خالی برگردیم عقب.

چهار نفری سینهخیز به طرف تانک رفتند. غوغای گلولهها فرو نشسته بود و سکوتی مرموز

در دشت حاکم بود.

- شاید خدمه‌هاش زخمی تو کابین تانک باشن.

«او» تا به تانک رسید، با یک جستِ بلند خودش را به برجک رساند.

علیرضا و مجید هم بالا آمدند. تقی با احتیاط در ورودی تانک را باز کرد. نگاهشان به هم گره خورد. هیچ صدایی از داخل کابین نیامد. علیرضا دست به کمرش گذاشت و نارنجک را رو به چشمان «او» بالا آورد. «او» با نشانه‌ی مخالفت سر تکان داده بود.

- تانک خراب شده، گذاشتن رفتن.

«او» داخل دهانه‌ی ورودی تانک می‌شود. کسی در کابین نیست. مجید هم می‌آید. نگاهی به اطرافش می‌کند و سر تکان می‌دهد:

- سیستمش روسیه...

علیرضا که سرش را داخل دهانه کرده می‌گوید: «مگه تو از سیستم این تانکها چیزی میدونی؟» مجید در حالیکه تجهیزات داخل تانک را با دقت بیشتری نگاه می‌کند، جواب علیرضا را می‌دهد.

- یه آموزشِ نصف و نیمه دیدم ... سوئیچ این تانکها با تانکهای آمریکایی فرق می‌کنه ... اینو نمیدونم چطوری میشه روشن کرد.

- ولی من میدونم اخوی.

مجید که صدای ناشناسی را شنیده، سر بلند می‌کند. جوانی بیست و هفت هشت ساله، سرش را کنار سر علیرضا گذاشته و به او خیره شده است.

- واقعاً بلدی؟

و به جای جوان، به «او» نگاه می‌کند و می‌خندد.

- مبینی حسن؟ این همه آر.پی.چی زدیم، باد هوا، ولی حالا دیگه عذاب وجدان نداریم ... یه غنیمت ارزشمند گرفتیم.

«او» هم خوشحال است و از جوانِ بسیجی می‌خواهد که به داخل کابین بیاید. جوان بسیجی می‌گوید اسمش ابراهیم است و از اصفهان اعزام شده.

- کار بلدی دیگه؟

مجید این را می‌گوید و با دست و مهربانانه به شانهی ابراهیم ضربه می‌زند.

- ایشالا که بلدیم.

ابراهیم فرزند و بیادعا است. حرف که می‌زند. لبخند از لبش دور نمی‌شود. کلیدها را بالا و پایین می‌دهد و کارهایی می‌کند که کسی از آن سر در نمی‌آورد. مجید چشم دوخته به کارهایی که ابراهیم انجام می‌دهد:

- بینم اخوی، معلومه درد و مرضش چیه؟»

ابراهیم لبخند می‌زند.

- آره، گوش کن.

بعد، چیزی را که لابد استارت است فشار می‌دهد. تانک چند بار مثل غولِ خفته‌های در خواب تکان می‌خورد؛ سرفه می‌کند و دوباره می‌خوابد.

- بابا، مهندس ... داشت روشن می‌شدها!

ابراهیم سر نیزه‌اش را از غلاف بیرون می‌آورد و لبهی تیزش را در شکافی که به سختی دیده می‌شود فرو می‌کند. دریچهای باز می‌شود و سیمهای رنگ به رنگ بیرون میریزند. مجید که کیفش کوک است، پیشانی عرق کرده‌ی ابراهیم را می‌بوسد.

- دمت گرم آقا ابراهیم ... گل کاشتی.

ابراهیم متواضع لبخند می‌زند و می‌گوید «حالا که روشن نشده اخوی!»

علیرضا که هنوز با سر آویزان است و نگاه می‌کند، سوت بللی می‌زند و می‌خندد:

- روشن میشه اخوی ... غلط می‌کنه روشن نشه.

تقی که بیرون ایستاده و انگار همه حرفها را میشوند با کف دست به بدنهی تانک می کوبد.

- بیچارهها فقط بلد بودند سوارش بشن و گاز بدند ... ترمز دستی رو کشیدن و الفرار ...

ابراهیم با چند تا سیم ور میرود و بعد دوباره استارت میزند. غول خفته دوباره سرفه می کند. علیرضا مدام با مشت به بدنهی تانک می کوبد:

- روشن شو ... روشن شو ... زود باش گندهبک.

تانک با چند تکان شدید روشن می شود. ناگهان و همزمان با هم فریاد خوشحالی می کشند.

- به سلامتی آقا ابراهیم جمعاً صلوات.

حالا باید تانک را به عقب ببرند. می شود آثار نگرانی را در صورت همه دید. بالاخره تقی دهان باز می کند و نظرش را میگوید.

- من با دستمال سفید مینشینم جلو تانک و تکونش میدم، ... بالاخره بچه ها وقتی بینن یه تانک عراقی میخواد تسلیم بشه شلیک نمی کنن.

علیرضا میغرد که: دستمال سفیدمون کجا بود؟ با این زیرپوشِ مِثِ ذغالتم که کسی نمیبینه چی داری تکون میدی.

همه نگران بچه های آن طرف تپه هستند، که با دیدن تانک عراقی بهش شلیک کنند. مجید میآید و با «او» مشورت می کند:

- به نظرم یه پتو به آنتنش گیر میدهیم و یه سرش رو هم میندیم جلو تانک، این طوری معلوم نمیشه تانک عراقیه.

هر کس چیزی میگوید. تقی میرد وسط قیل و قال و همه را دعوت به سکوت می کند.

- خب اگه رسیده و نرسیده، پتو کنار رفت، چه خاکی باید به سرمان بریزیم؟

هر کی نظری دارد. آخرش «او» نظر مجید را میپسندد و راه میافتند. تقی دستهایش را رو به آسمان بلند می کند و زیر لب زمزمه می کند، علیرضا میگوید:

- شهادتین میخونی؟

همگی میخندند و تقی لب و دهان کج می کند.

- آره، داشتم به خدا میگفتم، الهی این نوع شهادت یهکم توش شبهه هست، اگه قراره نصییمون کنی، اصلش رو نصییمان فرما.

تانک به سرعت میرود و خاک را پشت سرش به اطراف میپاشد. نگرانیها کم شده. کسی نمیخواهد حرفی بزند که معنای نا امیدی داشته باشد. حالا که دارند به مقر نزدیک میشوند، حتی تقی هم دست از شوخی و مزاح برداشته.

- من که برسم مقر، دوس دارم چند ساعت یه سره بخوابم ... فقط دعا کنید این پشههای پا دراز بگذارن.

غروب بود و هوا رو به تاریکی می رفت. هوای بهاری هنوز تسلیم گرما بود. گرم ... گرم.

ص: ۳۵

•
- دکتر حالش خوب نیست ... دوباره تبش رفته بالا.

دکتر با دقت نگاهش می‌کند. «او» یک لحظه اخم می‌کند. دکتر هم اخم می‌کند.

- ای کاش می‌تونست ذهنش رو کنترل کنه. در یک همچنین وقتی زهن پرشهای زیادی داره.

ص: ۳۶

●

از جای بلندی شیرجه میزند و پایین میرود. معلق است. پریدن از بلندی را دوست دارد. هوا بوی کارگاه اوس ابراهیم را میدهد. میتواند تمام ذرات رنگی را که در فضا پخش شده بشمارد. قرارشان شعارنویسی روی دیوارهای شهر است. اسپری رنگها را مثل اموالی با ارزش تو کانال کولر قایم کرده. از اینکه باید شب زودتر بخوابد - یعنی که خستهام - و بعد نیمه شب، وقتی همه خوابیدهاند، پاورچین و بیکفش، از خانه بیرون برود، حالش یکجوری می شود. دلش میخواست میتوانست به پدر، مادر و همه خانواده میگفت این روزها چه کارهایی انجام میدهد. دارد از این افکار آتش میگیرد.

•

یخهای استخر به همان سرعتی که میبندند، ترک میخورند. سرش زیر آب است. آب، داغ و داغتر می شود. محسن به چراغ پرموس توندتند تلمبه میزند. عرق از سر و رویاش میچکد. توپ واترپلو مثل ماهیای مرده زیر آب شناور است. پای بچه های تیم معلوم است و تیرک دروازه، دور تا دور حاشیهی استخر را گرفته. مثل هشتپایی که خودش در مرکز نشسته و دست و پاهایش به هر طرف کشیده شده. محسن توپ واترپلو را نشان میدهد. در نگاهش حالتی از التماس موج میزند. کلمات، منگ و بیحال از دهانش بیرون میآیند.

- حسن ... توپ پاره شده ... حالا چطور میخواهی گل بزنی؟

گل ... گل ...

ص: ۳۸

●

به سختی به طرف توپ دست و پا میزند. چراغِ پرموس به دور خودش میچرخد و از دهانش آتش فواره میزند. محسن به آتش فوت می‌کند. دلش میخواهد به او کمک کند. اما جای زخمش میسوزد. از درد فریاد می‌کشد. کسی نمیشنود. آن بالا بچه های تیم مشغول بازی هستند. دست دراز می‌کند تا پای آویزان را بگیرد. نمیتواند. محسن پشت به او سرش را روی توپ گذاشته و خوابیده. دهان پرموس پر از آتش است. آتش به طرف محسن میرود. دهان باز می‌کند تا فریاد بزند، «آتش». کلمات پشت دندانهایش، کلید شده است. به سختی دو دستش را بالا می‌آورد و انگشتهایش را مثل گیرهای به دندانهای بالا و پایین قلاب می‌کند. یک کلمهای، مثل ماهی رها شده از قلاب، از پس زندانِ آروارها بیرون میجهد: «آتش».

•
- دکتر ... دکتر ... زخمش خونریزی کرده...

دکتر با عجله ظرفِ وسایل پزشکی را جلو می کشد. دو پرهی قیچی را زیر باند خونآلود جا میدهد.

- بتادین رو بریز، آروم بریز رو زخم.

امدادگر به لبهای خشک «او» نگاه می کند.

- یه کم لبهاشو با پارچهی مرطوب خیس کنم؟

دکتر باند را قیچی می کند و به طرف راننده سر کج می کند.

- باید توقف کنیم ... این جوری نمیشه.

امدادگر به صداهای بیرون گوش تیز می کند و میگوید: «دکتر جاده زیر آتیشه، خطرناکه» دکتر دست روی پیشانی «او» میگذارد. صداش میلرزد:

- این جوون داره میمیره، زخمش خیلی خونریزی داره ... همیشه صبر کنیم تا به مقر برسیم ... باید با چیزایی که تو آمبولانس داریم، زخمشو بخیه موقت کنیم تا برسیم ...»

امدادگر دیگر چیزی نمیگوید. چند ضربه به شیشه کابین راننده میزند و با دست کنار جاده را نشان میدهد. هوا بوی باران میدهد. بوی لاستیک سوخته و باروت توپهای دوربرد.

●
محسن سر برمیگرداند و نگاهش می کند:

- چی شده حسن؟ تو اینجا چکار می کنی؟ مگه تو بازی نیستی؟ ای بابا ... یعنی الان تیم بدونکاپیتان بازی می کنه؟

«او» نمیتواند حرف بزند. به طنابی که روی شکمش بسته شده نگاه می کند. محسن جلو میآید و با تعجب به طناب دست می کشد.

- با این طنابی که به خودت بستی، حتی یه قدم هم نمیتونی تو آب جلو بری ... بازش کن

پسر ... فکر کردی شوخیه؟ نه، مسابقهاس. دهانش را باز می کند تا جواب محسن را بدهد. اما نمیتواند حرف دلش را بگوید: زبانش سنگین است. میخواهد بگوید «دلم داره آتیش میگیره!» محسن دوباره میرود و سر روی توپ واترپلو میگذارد و میخوابد.

ص: ۴۱

این بخیه جلو خونریزی رو میگیره ... ولی اگر عفونی شده باشه اگه امدادگر پارچهی مرطوب را روی لب «او» میمالد؛ و راننده از شیب خاکی جاده بالا میآید و راه میافتند.

ص: ۴۲

•
هوا شبیه گرگ و میش صبح است. از شیشه‌ی غبار گرفته تانک هم میتواند نیروهای خودی را ببیند که دور تا دور آنها حلقه زده‌اند. تقی دریچه‌ی ورودی تانک را باز می‌کند و کلهاش را بیرون میبرد.

- سلامتی رزمندگان اسلام صلوات!

عده‌های صلوات میفرستند. هنوز تانک و آدم‌های داخلش مشکوک به نظر میرسند. تقی با صدای بلند فریاد می‌کشد.

- «غنیمته... صلوات بفرست»

چند نفر با پرشی بلند روی تانک میپزند و به نشانه‌ی خوشحالی اسلحه‌شان را در هوا به رقص در می‌آورند. مجید می‌گوید: «خطر از بیخ گوشمان گذشته.» نیروهایی که در تاریکی و چند نفری جمع شده‌اند، از جا بلند میشوند و به طرف تانک می‌آیند روی لبه‌شان حرفها پرواز می‌کنند و به گوش میرسند.

- خدا خیرتان بده!

- خسته نباشید دلورا!

برای جان پناه سنگری وجود ندارد. گروهان باید خودش را به جاده‌ی اسفالت برساند. وجود تپه باعث شده تا عراقیها نتوانند گرای واقعی را بگیرند. گلوله‌های توپ با خطای یک درجه یا به تپه

ص: ۴۳

میخورند و یا از بالای سرشان سوتکشان رد می شود. تا این ساعت تدارکات نیامده. نیروها با همان خرمای خشک و نخودچی
- کشمش خودشان را سرپا نگه داشتند.

- گلوم داره از تشنگی سوراخ میشه.

ناصر است که از راه رسیده و نرسیده، دهانهی قمقمه‌هاش را رو به زمین گرفته و غرولند می کند.

- تو این غنیمتی شما آبی، نوشابه‌های نبود؟

مجید از جا نیمخیز می شود و در حالی که فکر می کند میگوید: «اا... چرا به فکر خودمون نرسید؟» تقی هم که چفیه خودش
را باد میدهد از جا بلند می شود.

- من میرم بینم چیزی پیدا می کنم.

گلولهای سوت می کشد و در دورترها میفتد و زمین را می‌لرزاند.

- منم میام.

علیرضا زبان سفید و خشکش را نشان میدهد تا جواز عبورش باشد. مجید که خشتکش پاره شده و خودش هم خبر ندارد،
چشمان خسته‌اش را تا نیم باز می کند.

- خُب، همه که رفتنی شدید، منم پیام دیگه.

بعد روی پهلو غلت میخورد و از جا بلند می شود. فرماندهی گروهان خبر تانک غنیمتی را مخابره کرده و حالا هم کنارش
ایستاده و نگاهش می کند. با دیدن بچه‌ها لبخند میزند.

- امروز گل کاشتید بچه‌ها، خدا خیرتون بده.

مجید دست روی تانک میگذارد و میگوید: «آکبند... تازه از زرورق در آوردنش، آوردنش تو خط» فرمانده دوباره لبخند
میزند و سرتکان میدهد:

- آره... عراقیها رو تا دندان مسلح کردن... ظالمها و حرومزاده‌ها تو یه صف، که نصفِ قدرتهای دنیا هستند، مردم ما هم تو
یه صف، که جونشون رو گذاشتن کف دستشون و جلو اینا قد علم کردن.

«او» میپرسد: از تدارکات خبری نشده؟

فرمانده سرش را پایین میاندازد. انگار گناهی مرتکب شده باشد. زیر لب زمزمه می کند.

- نتونسته بیاد، جاده از صبح زیر آتیش بوده ... شاید فردا با لودری که قراره بفرستن، آذوقه هم فرستادن ... راستی، میخوامم بگم امشب میتونید زیر تانک بخوابید.

بعد، دوباره لبخند میزند و میگوید: «جایزه، برای گرفتن تانک».

همه خستهاند. تقی از فرماندهی گروهان اجازه میگیرد تا داخل تانک برود.

- شاید چیز به درد خوری پیدا کردیم ... دعا کردیم آب توش باشه.

فرمانده حرفی ندارد. موقع رفتن نگاهی به پهنی دشت میاندازد و تقاضایش را جویده جویده به زبان میآورد.

- اگر خوردنی پیدا کردید، بچه هارو یادتون نره.

مجید با شلواری که از کمر جر خورده، میپرد تو کابین تانک و از نظر ناپدید می شود. جایزهای که فرمانده گروهان داده شیرین است. زیر تانک امنترین جای دنیا است که میتوانی ساعتها بیدلهره از ترکشهایی که از آسمان و زمین به هر طرف میپاشد، بخوابی. تانک، در جایی که هیچ سنگری نیست، امنترین سنگر است.

- بفرمایید حسناقا ... اینم یه کلمن پر از آب خنک.

مجید کلمن بزرگ آب را مثل شاه ماهی به یک دست گرفته و به بقیه نشان میدهد.

- نوشابهام هست ... یه عالمه نوشابه قوطیای.

ناصر چفیهاش را روی شانه میاندازد و در حال رفتن، صداسش به گوش میرسد.

- میرم بچه ها رو خبر کنم ... هلاک شدن از تشنگی.

دورتر، چند گلولهی منور آسمان را روشن می کند. هوا شرحی است. مجید کلمن را روی تانک گذاشته تا تشنههایی که قرار است بیایند، به صف شوند تا قمقمههای خالیشان بار دیگر طعم آب را بچشد.

•
- به نظرت حالش بهتر نشده؟

امدادگر نگاهش را از پشت شیشه‌های که آن طرفش جاده است برمی‌دارد.

- به لطف خدا، دیگه کمتر تشنج می‌کنه.

دکتر دستهای خونآلودش را با پنبهی الکلیزده پاک می‌کند و چانه‌اش را روی دستگیره فلزی می‌گذارد و به فکر فرو میرود. آسمان ابرآلود و سیاه، می‌غرد و نم باران شیشه‌ی گل‌مالی شده را کثیف می‌کند. راننده برپاکن را کار می‌اندازد و صدای قیژقیژش سکوت ترسناک جاده را میشکند.

- دلم برای این اخوی میسوزه ... داره مقاومت می‌کنه، ولی ...

دکتر آه می‌کشد و به «او» خیره می‌شود و با تردید ادامه می‌دهد.

- خیلی جای ترکش دیدم، اما این یکی بد جوریه. بعید میدونستم تا یه ساعت دوام بیاره ... ولی الان دیگه نظرم اینه که اگه طاقت بیاره و اعزام بشه، زنده می‌مونه.

امدادگر موهای به هم ریخته‌ی «او» را مرتب می‌کند و کف دستش را روی پیشانی‌اش می‌گذارد.

- امیدوارم.

رعد و برق ابرهای سیاه و آبیستن را تکه‌تکه می‌کند تا بارانی سیلاسا و ناگهانی فرو بریزد. روی جاده یکپارچه آب است. بخاری آمبولانس خراب است.

- پتو بکش روش، هوا داره سرد میشه.

امدادگر پتوی سیاه و کُرکی را روی «او» می‌اندازد و زیپ بادگیر خودش را تا گردن بالا می‌آورد.

•
- اینجا همیشه ستاره‌ها رو دید.

تقی پهلو به پهلو می‌شود و غرولند می‌کند. ابراهیم سرش را زیر می‌آورد و آهسته و با احتیاط می‌گوید: «مهمون نمی‌خواهید؟»
علیرضا خودش را روی زیرانداز ارتشی جابه‌جا می‌کند.

- بیا تو آقا ابراهیم، شما که صاحب خونهایید.

ابراهیم نمی‌آید و همان‌جا، به قسمتی از تانک تکیه می‌دهد و پا دراز می‌کند.

- همین‌جا خوبه... امشب آتیششون سنگین نیست.

تقی روی شانه برمی‌گردد و خواب‌آلود می‌گوید: «بیا تو اخوی، تعارف نکن، گلوله‌هاش دیگه، یهویی دلش نمی‌خواد رد شه، تلی می‌افته تو بغل ما.» مجید که بالاخره شلواری پیدا کرده بود و ماجرای پاره بودن خشتکش را فیصله داده بود، جا باز می‌کند تا ابراهیم به زیر تانک بیاید.

- «از خستگی خوابم نمی‌بره، کسی جُکی، چیزی بلد نیست بگه، یه کم بخندیم؟».

تقی بی‌حال و خواب‌آلود می‌گوید «خواب»

●
سیل، جاده‌ی خاکی را چال انداخته است. آمبولانس با احتیاط می‌رود. گِل روی شیشه سُسته شده و برق می‌زند. راننده کلاه کامواییاش را تا روی گوش پایین آورده و به جاده زُل زده است.

- «چه بدشانسی بزرگی».

دکتر فقط سرش را تکان می‌دهد و منتظر است تا آمبولانس حالت تعادلش را به دست بیاورد. افتاده توی یک چالهی اساسی و درآمده.

- حالش چطوره؟ ...

امدادگر دست روی پیشانی «او» می‌گذارد.

- «کمتر ناله می‌کنه، ولی تب داره.»

ص: ۴۸

•
آسمان رعد میزند و میغرد. دهانش تلخ است. شاید زهرمار که میگویند، همین طعم را داشته باشد. داوود جلو در ایستاده و آنها کنار استخر خالی چمباتمه زدهاند. هیچکدام حال خوشی ندارند. مگر با استخر خالی هم می شود تمرین کرد؟ محمد گفته بود: «میروند تا با رئیس فدراسیون حرف بزنند.»

- شترسواری که دولا دولا همیشه! اگه قراره تیم بفرستن خارج، پس این بیبرنامگی چیه؟ همیشه که تو پشت آب واترپلو تمرین کرد.

ناصر توپ را بالای سرش میبرد و با دهان سوت میزند. داوود بیحال و بیحوصله نگاهش می کند.

- تو هم وقت گیر آوردی ناصر؟

ناصر توپ را شوت می کند به طرف داوود و میخندد.

- ورزشکار هیچوقت نا امید نمیشه.

داوود توپ را میگیرد و دوباره به بیرون نگاه می کند.

- ظهر شد.

علیرضا که لب استخر نشسته، از جا بلند می شود و میگوید: «میرم چند تا تخم مرغ بخرم واسه ناهار.» کسی حرفی نمیزند. خیلی از روزها ناهار و شامشان را در اتاقک تهِ استخر میخوردند.

ص: ۴۹

- حسن، این آشنای محمد آقا، از تعمیر پمپ و این حرفا، چیزی میدونه؟

به جای او، ناصر لب و دهانش را جمع می کند و سرش را به علامت نه بالا میدهد و میگوید:

- نه بابا، اون بنده خدا تعمیر کارِ کولره ... تعمیر این پمپ اوستای خودشو میخواد.

این هفتهی دوم است که همه چیز به هم ریخته. بچه ها وقتی دیدند از تمرین و مسابقهی داخلی هم خبری نیست، تعدادشان کمتر شد و حالا دیگر به جزء چهار - پنج نفری که همیشه هستند، استخر مثل قبرستان شده.

- ممد آقا داره میاد.

محمد چند سالی از بچه های تیم بزرگتر است. اخلاق و تجربهایش باعث شده بود تا بچه ها به چشم مربی به او نگاه کنند. با اینکه کمتر کسی زحماتش را میدید، اما او شبانه روز برای بچه هایی که به استخر میامدند برنامه ریزی می کرد تا تیم منسجمی درست کند.

- سلام. نینم بال و پرتون ریخته باشه.

از لحن محمد معلوم است خبرهای خوبی دارد. یخِ صورت بچه ها باز می شود و کمکم به محمد نزدیک میشوند.

- خبری نشد، ممد آقا؟

محمد کنار «او» مینشیند و با خوشحالی دستهایش را به هم میمالد.

- غُصه نخور حسن آقای گُل ... تو که بهتر از همه میدونی ما چه خونِ دلی خوردیم تا این تیمرو سرپا نگه داشتیم ... الانم نباید تحتِ هیچ شرایطی بذاریم بچه ها دل سرد بشن ... تحتِ هیچ شرایطی، گرفتی چی میگم؟

این نوع حرف زدن محمد، اگرچه نشانهی خوبی نیست که استخر به این زودیها آبرگیری بشود، اما معلوم است که تیم باید با چنگ و دندان از فرو پاشیدنش جلوگیری کند.

- چی شد ممد آقا؟ بالاخره راضی شدن پمپ رو تعمیر کنن؟

محمد لبخند تلخی میزند؛ به داوود و ناصر اشاره می کند که نزدیک بیایند و کنارش بنشینند.

«او» این نوع جمع شدن را دوست دارد. در این حلقهی دوستی، گرمای مهر و محبت از هر جای دیگر بیشتر است. محمد به «او» نگاه می‌کند. معنی نگاهش این است که: «گوی و میدان دستِ خودت.»

- فدراسیون قول داده تا هفتهی آینده پمپ آب تعمیر یا تعویض بشه ... قول داده استخر مثل روزای اول پر از آب بشه ... از طرفی دیگه گفته بچه‌ها مجبور نیستن تا آبان‌دازی استخر صبر کنن، میتونن برگردن خونه تا ما خبرشون کنیم ... ولی ما ...

«او» به اینجا که میرسد سکوت می‌کند. بغض گلوش را گرفته. محمد دست روی شانه‌اش می‌گذارد. «او» بغضش را فرو میدهد:

- ... ولی ما به خونه نمی‌ریم ... همینجا می‌مونیم و تو همینجا ... همین استخر خالی امجدیه تمرین می‌کنیم. میدونم حرفِ دلِ ما یکیه ... اگه نبود من زبون محمد آقا نمی‌شدم.

ناصر نفسِ مانده در سینه‌اش را با حسرت فوت می‌کند و می‌گوید: «با چهار - پنج نفر مگه میشه تمرین کرد؟ بعدش، تمرین، بدون آب؟ من سر در نیارم.» محمد رشتهی کلام را به دست می‌گیرد و ادامه میدهد.

- اول مهم اینه که بچه‌ها دوباره برگردن اینجا ... اونم نه اجباری، باید با همه وجودشون دوست داشته باشن، حالا چطوری؟ بچه‌ها، باید بدونن مسیری که قراره برن افتخار کشورمونه ... هر چند ممکنه به هر دلیلی تیم ما انتخاب نشه. که امیدوارم به حقِ مولا علی، انتخاب بشیم و هر کسی نتیجهی زحماتشرو بگیره ...

علیرضا با یک شانه تخم‌مرغ و چند بربری تازه از راه میرسد و صدایش زیر سقف استخر می‌پیچد.

- به سلامتی نیمرو که نمیداره کسی شرمندهی دلش بمونه.

در آهنی سالنِ استخر ناگهان کوبیده می‌شود. صدایش پرتین و گوش خراش است.

•
- دراز بکش برادر ... چیزی نیست ... آرام باش.

راننده ناخودآگاه پا روی پدال گاز میگذارد تا زودتر از منطقه‌ی «گرای» دشمن دور بشود. ترکش گلوله‌های که وسط جاده را شخم زده، گوشه‌ی شیشه را شکسته و چند جای آمبولانس را سوراخ کرده است. امدادگر خیره شده به چشمهای «او».

- دکتر، چشمه‌اش رو باز کرد. میخواد از جا بلند شه.

دکتر که رنگ به صورت ندارد، چشم از جاده بر میدارد.

- جای نگرانی نیست ... فقط مراقبش باش نیفته.

بعد آه می کشد و زیر لب میگوید: «جاده چه طولانی شده» «او» صداها را میشنود. حتی میداند گلوله‌ی توپی که روی جاده منفجر شد اتریشی بوده از همان تانکه‌هایی که صدام به تازگی وارد منطقه کرده است. این تانکه‌ها گلوله‌هایشان را که دوربرد است به هم‌هجا شلیک می کنند. پیدرپی و شب تا صبح.

ص: ۵۲

•
- بچه ها را ببر تو همون شیارِ پشت تپه ... اینجا بمونیم قتلِ عام میشیم.

فرمانده گروهان است که دستور میده و نیروها را هدایت می کند.

- کاظم ... اخوی، چرا حرکت نمی کنی؟ بجنب برادرم، عجله کن.

امدادگرها ابراهیم را روی برانکارد گذاشتن و به جلو میروند. دشمن دشت و عقبه را زیر آتش گرفته. بالا-خره گرای محل استقرار گروهان را پیدا کرده است.

- به لودر بگو اگه بیست متر بکنه، بچه ها رو نجات داده ... بگو عمقش نیم متر هم باشه کافیه ... بگو ... ولش کن بذار خودم میرم.

فرمانده گروهان به سرعت دور می شود. یکی از تانکهای خودی آتش گرفته و در حال سوختن است. مجید و دو نفر دیگر به طرف تانک شعلهور میدوند. «او» هم میرود.

- ابراهیم رو دیدی؟

میگوید: «دیده است»

دیده بود. اما امدادگرها به سرعت او را از زیر آتش دور می کردند و نتوانسته بود نزدیک بشود. تانک در آتش محاصره شده. قبل از آنها، چند بسیجی دل به دریا زدهاند و خدمه‌هاش را بیرون آوردند.

- بدجور سوختن ... هر طوری شده باید به عقب برن.

خدمهی تانک را با لباسهای سوخته و سر و شکلی سیاه، بغل به بغل هم گذاشتند. ظاهراً هیچکدام نفس نمی کشند.

- زنده‌اند.

جیب ویلیز با دیدن خدمهی تانک مسیرش را عوض می کند و می‌آید. مجید خدمهی سوخته را نشان می‌دهد.

- میتونی اینا رو ببری عقب؟

راننده به خدمهی سوخته نگاه می کند و صورتش از درد فشرده می شود.

- میبرم اخوی ... ولی قول نمیدم تو مسیر نریم هوا! ... جاده رو بستند به گلوله ... چند دقیقه پیش لودرم زدن.

جیب برای بردن زخمیها جای زیادی ندارد. مجبور هستند آنها را تنگ هم بگذارند. «او» به ابراهیم فکر می کند. کاش میتوانست به شیار برود و از حالش باخبر بشود. به یاد لبخندها و خُلق و خوی آرامش میافتد و اشک در چشمانش حلقه میزند. راننده جیب پشت فرمان مینشیند و پرگاز دور می شود.

- برادرای قبضه، خودتونرو برسونید به شیار، تانکهای عراقی دارن جلو می کشند.

به مجید و لبهای خشکش نگاه می کند و قمقمه‌اش را از کاور بیرون می‌آورد. مجید دستش را پس میزند:

- نگهدار برای خودت ... لودر یه تانکر کوچیک آب با خودش آورده بود، قبل از رفتن به شیار قمقمه‌هام رو پُر می کنم.

مجید میدانند، نمیتواند دست «او» را رد کند و عاقبت تسلیم می شود.

- ای بابا، خودت که تشنه‌تری.

«او» قمقمه را به دهان مجید میگذارد و به سیبِ گلویش که بالا و پایین می‌رود نگاه می کند.

•
- آب ... آب ...

امدادگر به مخزنِ سِرْم چشم میدوزد و با پارچه‌ی مرطوب لبهای «او» را خیس می‌کند.

- «نمیشه برادر ... شرمنده ... میدونم تشنه‌های ... ولی زخمت عمیقه!».

امدادگر با خودش حرف می‌زند. حتی به خیالش هم نمیرسد. «او» صدایش را میشنود. دلش میخواهد خُنکی دستش را روی پیشانی او بگذارد. دلش میخواهد درهای آمبولانس باز بشود و تمام هوای سرد را به مشام بکشد؛ و رگک پیاش را از باران پُر کند. دهانش را باز می‌کند تا چیزی بگوید. امدادگر یک بار دیگر پارچه‌ی مرطوب را به لبهای او می‌مالد.

- چیزی نمونه، الان میرسیم ... طاقت بیار.

ص: ۵۵

کاش زیر شکمش گدازه‌های آتش نبود. دارد از گرما خفه می‌شود. چشمهایش را میندود تا از حدقه بیرون نزنند.

- آب ...

امدادگر این بار دستمال را خیس می‌کند و میچلانند و به پیشانی او میگذارد.

ناگهان هوایی خنک پلکهایش را نوازش می‌کند. مثل نسیم نیمه شبهای کویر که ناگهانی از راه میرسد و هُرم تبار تن را خُنک می‌کند.

ص: ۵۶

•
- حسن جان، داداش، چرا نمیای بالا؟ امروز فقط بهخاطر تو همه اومدیم اینجا ...

انگشتان ناتوانش را به لبهی استخر گیر می‌دهد و چشم در چشم کسی که نگاهش می‌کند و حرف می‌زند، خیره می‌ماند. فکر می‌کند. این نگاه آشنا را قبلاً هم دیده. دوباره فکر می‌کند.

- حسنینان، داداش خوبم، اگر دیر بیایی ناهار از دهن می‌افته.

کمکم یادش می‌آید. چرا دارد فراموش می‌کند؟ دلش می‌خواهد اشک بریزد و سبک بشود. حسین منتظر است تا «او» از استخر دل بکند و بالا بیاید. از همینجا هم می‌تواند همهی کسانی را که زیر آن درخت سبز کنار اتاقک نشسته‌اند ببیند. از سطح آب، بخار گرم به هوا می‌رود. آگه می‌توانست از استخر بیرون بیاید و روی سیمان سرد دراز بکشد، شاید گرمایی که دارد خفهاش می‌کند، کمتر می‌شد.

- حسنینان، مادر، آخه چی تو اون آب هست که دل نمی‌کنی؟ بیا مادر جان ... بیا پیش ما.

در برابر صدای مادرش نمی‌تواند مقاومت کند. چشمهی اشکش می‌جوشد و بالا می‌آید. درد، روی شکمش بیداد می‌کند. اما باید مادرش اشکش را ببیند. باید بداند «او» می‌خواهد بیاید، اما نمی‌تواند.

•
- داره گریه می کنه ... صورتش از اشک خیس شده.

دکتر آه می کشد و در حالی که به شیشهی ترکخورده خیره مانده میگوید: «گاهی درد، از زخمِ درد نیست، این روح آدمه که داره درد می کشه.»

امداد گر که انگار متوجهی حرفهای دکتر نشده با دستمال مرطوب اشکهای «او» را پاک می کند.

- اشکهاش رو پاک نکن ... الان دنیای این رزمنده با ما خیلی فرق داره. یه تعبیری تو علم پزشکی داریم که الان اصطلاحش یادم نمیاد ... ولی، ولی تأکید می کنه وقتی با موردی مٹ این آدما برخورد کردیم، نباید آرامش درونی اونا رو به هم بزنینم.

ص: ۵۸

کاش یکی از آنها که زیر آن درختِ سبز کنار اتاقک استخر نشسته، به فکر بیفتد و طنابی بیاورد و آن را در استخر بیندازد.

- همیشه داداش حسن ... با طناب همیشه...

این صدای محسن است. در حالی که شانتهای بیحال مادر را ماساژ میدهد، اشک میریزد. چطور میتواند صدای فکر «او» را شنیده باشد؟ چرا برادرش فکر می کند که با طناب نمی شود «او» را از استخر بیرون بیاورند. ناگهان به یاد شکمش میافتد. سرش را به زیر آب فرو می کند. جای پارگی شبیه دهان ماهی است. انگار نفس می کشد.

- برو از اونور استخر بیا.

چشمهایش را تنگ می کنند و داوود و صدایش را میشناسد. یادش نیست داوود کی آمده که «او» متوجه نشده. برمیگردد و طنابی را که در عرض استخر و روی آب شناور است، میگیرد.

- آره ... برو از طناب بگیر و بیا بیرون.

دستش را از لبهی استخر بر میدارد. درد تا مغز استخوانش را میسوزاند. داوود خیره شده و منتظر است تا «او» به طرف طناب برود. خودش را که در آب رها می کند، مثل تکه سنگی به عمق میرود. صدای داوود را میشنود که فریاد می کشد:

- طنابرو بگیر ... زیر آب نرو ... زیر آب، نه!

نه، نمیتواند. آنقدر سنگین شده که حتی نمیتواند دست و پا بزند و به روی آب بیاید.

•

- بز نش حسن ... بز ن پسر، داره میره به طرف شیار» دستپاچه است و گوشه‌اش مثل نوزادی گرسنه و ننگونگ می کند. فرصتی نیست تا نشانه‌گیری دقیقتری بکند. انگشت روی ماشه میگذارد و شلیک می کند.

- خوبه ... یکی دیگه ... نباید بذاریم به شیار برسند.»

از تانک آتش گرفته دود غلیظی به آسمان می‌رود. شیار، مرز مرگ و زندگی بچه هاست. عراقیها، بیشتر از روزهای قبل مقاومت می کنند. بعد از سقوط تپه‌های «برقاز» آن هم فقط با دادن یک شهید، آتشبارهاشان منطقه را به توپ و موشک بستهند. کمتر کسی میداند نتیجه‌ی عملیات تا این ساعت چی بوده؟ بعد از ظهر بود که نیروهای تدارکات با هر سختی بود خودشان را به محل استقرار رساندند.

- به لطف خدا بچه ها در سهرای امامزاده عباس مستقر شدند تا راه نفوذ عراقیها رو ببندند.

این خبر خوب باعث می شود نیروها گرسنگی و تشنگی را بیشتر تحمل بکنند. قیافه‌ها که دیگر تعریفی ندارد. محمد به همراه گروهانش وقتی از «دارپری» می‌آمدند، او را دیده بودند. جوانی قد بلند با موهای یکدست. یادش نیست این تخم لق را که او شبیه آمریکاییهاست، چه کسی دهان به دهان چرخاند. بعضیها هم که پا را از گلیمشان بیشتر دراز کرده بودند و ممل آمریکایی صداش میزدند. محمد با اینکه دلخور بود اما نمیخواست تنها دلخوشی بچه ها را، با اعتراضش، از آنها بگیرد.

- چکار میتونم بکنم حسن جان؟ تو این جایی که آدم از فرداش خبر نداره، چرا باید دل این

بندگان خدا رو بشکونم؟ رزمنده‌اند، دلخوش کردن که به من بگن ممل آمریکایی ... حلالشون.

خوب به یادش مانده، چند روز بعد، یعنی روز سوم بعد از عملیات، وقتی محمد را دید تعجب کرد. موهای بورش زیر تلی از گردوغبار مدفون شده بود و لباسهای بسیجیاش را با کوههای درشت دوخته بود. هیچکس شبیه روز اول نبود.

ص: ۶۱

•
- دکتر جان! به سهراهی که رسیدیم سرت رو پایین بگیر ... یا اگه جسارت نباشه، بهتره دراز بکشید کفِ آمبولانس.»

دکتر عینکش را روی گردهی دماغاش جابهجا کرد و با تعجب از امدادگر پرسید:

- چرا؟ مگه قراره خبری بشه؟

هنوز سؤالش تمام نشده بود که زمین لرزید و توده‌های از گِل و سنگ به آمبولانس کوبیده شد. راننده جوان و با تجربه لحظهای پا از روی پدال گاز برداشت و بعد دوباره بیتوقف حرکت کرد. روی شیشه‌ی جلو پر از گل و لای بود و جایی دیده نمی شد.

- ... این سهراهی تو دیدِ مستقیم عراقیهاست ... هر احتمالی ممکنه دکتر جان! دراز بکشید بهتره.

راننده سرعتش را کم می کند و دستمالِ چرک مردهای را روی قسمتی از شیشه‌ی سمتِ خودش می کشد تا بتواند جاده را ببیند.

ص: ۶۲

- اگرچه مرگ و زندگی دستِ خداس، ولی چشم، دراز می کشم.

دکتر دراز نمی کشد، اما کاملاً خم می شود. امدادگر هم همین کار را می کند. راننده سرعت ماشین را بیشتر کرده. حالا شیشه‌ی جلو راننده شبیه کاغذ خطی‌خطی شده، که فقط چند نقطه‌ی سفید در آن معلوم است. باران قطع شده و سوز سردی از درزهای نامعلوم داخل کابین می‌آید. صدای تاپ تاپ گلوله‌های توپهای دُور بُرد از دور و نزدیک شنیده می شود. راننده خم شده روی فرمان تا بتواند بهتر ببیند. دکتر در همان حالت خمیده دست دراز می کند و روی پیشانی «او» میگذارد:

- هنوز تبش بالاست.

امدادگر به چشمانِ گود انداخته‌ی «او» خیره می شود:

- خونریزش هم قطع نشده.

دکتر به لایه‌های بانداژ شده‌ی شکم «او» نگاه می کند. سکوتاش نشانه‌ی خوبی نیست. امدادگر رد نگاه نگران «او» را میگیرد.

- این یکی حالِ عجیبی داره، یه بار میبینی داره لبخند میزنه ... یه بار میبینی از چشماش اشک میاد ... وقتی دست و پاش رو تکون میدی، آدم فکر می کنه داره خواب میبینه که توش، همهاش بدو بدو، و این ور اون ور رفته ... خیلی عجیبه.

راننده از سه راهی میگذرد و اتفاقی نمیافتد.

- به خیر گذشت.

دکتر کمر راست می کند و در حالی که شیشه‌های عینکش را دستمال می کشد به جاده خیره می شود. جواب امدادگر را هم میدهد.

- اون داره یه زندگی رو تجربه می کنه ... یه زندگی دیگه که ما از درک اون عاجزیم ... دانشجوی سال آخر که بودم پیرمرد خوشسینما و مؤمنی رو آوردند بیمارستان. حالش اصلاً خوب نبود. واقعیتش این بود که اصلاً امیدیه به زندگیش نداشتیم. خیلی حالش بد بود. چند

باری تو همین حالتی که این رزمنده داره، دیده بودمش ... حالش رو درک نمی کردم ... فکر می کردم داره میمیره و طبیعیه که این حالو داشته باشه ... ولی اون نمرد ... زنده موند و برام تعریف کرد که چه حالی داشته ... میگفت به آرزوهایی که داشته و نتونسته به دست بیاره، تو همون حال دست پیدا کرده ... میگفت، حتی میدیده دور و برش چه خیره ... همه حرفا رو میشنیده. نشونه هم میداد. اسم دکتر و پرستارایی رو که ندیده بود، یکیکی میگفت. نمیدونم، شاید از همون جا بود که ایمان آوردم به خوبیهها، بدیهها ... و خدایی که ناظر و شاهده.

راننده سرعت آمبولانس را کم می کند و کنار جاده میایستد. امدادگر نگاه می کند. میبیند که او ظرف چهارلیتری آب را روی شیشه میپاشد و با عجله دستمال می کشد. شیشه رنگ و رُخ باز می کند و خط و خطوط شکسته بیشتر دیده می شود.

•
- خودترو بکش بالا و توپ رو شوت کن ... واترپلو یعنی قدرت دستها، هر تیمی دستهای قویتری داشته باشه، هشتاد درصد بازيرو برده.

صداشان تو استخر خالی میپیچد. بچه های تیم دوباره دور هم جمع شدند و بهتر از همهی روزهایی که به یاد دارد، تمرین می کنند.

- فرض، عملی است که فرد باید آن را جایگزین اصل کند و تا جایی فرضگرایی کند، که اصلِ بیشعور را از رو ببرد.

حسنعلی در حالی که فرضاً شنا می کند و توپ را از بین دستِ بچه های تیم عبور میدهد، میخندد و حرف میزند.

- حسنعلی چشم مربی رو دور دیدیها...

حسنعلی توپ را به طرف دروازه‌ی خطکشی شده شوت می کند و دوباره میخندد:

- ... نه، خداو کیلی دروغ میگم؟ فقط عاشقای دیوونهای مٹ ما میتونن تو استخر خالی تمرین واترپلو بکنند.

محمد آقا سوت میزند و از همان دور میگوید: «حسنعلی تمرینت رو بکن.»

حسنعلی بالاتر از دستهای «او» به آسمان میپرد. تا توپ را بگیرد؛ و در همان حال میگوید: «سوتش اصل بود» و میخندد. حرفها و خنده‌هاش تیمی است. نمیخواهد کسی

یا چیزی را مسخره کند. از همان اول هم وقتی شنید قرار است در استخر خالی تمرین کنند خندیده بود. و بعد از ظهر همان روز هم اولین کسی بود که به امجدیه و سالن استخر آمد.

- بچه ها یه کم استراحت کنید.

محمد آقا سوت پایان گیم اول تمرینات را میزند. مهدی که عرق از سرو صورتش میریزد، حولهایش را به تن و بدنش میمالد.

- الان چی میچسبه؟

حسنعلی زیپ ساکاش را باز می کند و شکمش را مالش میدهد.

- یه کانادای تگری!

مهدی لب و دهانش را جمع می کند و سرش را بالا میگیرد و نُچ نُچ می کند.

- نه، آقاجون، الان فقط دوغ شیشههای گازدار میچسبه ... اونم چی؟ یه نفس بخوریش.

ص: ۶۶

•
... دوغ ... دوغ چرا دارد حالش خراب می شود؟ معده‌اش میسوزد؛ نمیداند معده‌اش است یا جای زخم و پارگی ترکش! باید خوب فکر کند. باید به یاد بیاورد چرا اسم دوغ حالش را خراب کرده.

- نخور پسر، مگه خودت نمیگی معده‌درد داری؟

این صدای محمد است که لقمهی آخرش را قورت داده و با نگاه شماتت به او خیره شده. داوود و مجید هم آنجا هستند. اینجا کجا است؟ چرا نمیتواند بفهمد؟ داوود شیشهی دوغ را از دست او میگیرد.

- جونِ داوود نخور ... گازش اذیت می کنه.

نمیتواند. تشنه است. مثل وقتی که زیر تک درختی در «چنانه» نشسته است و زبانش از تشنگی به سقفِ دهانش چسبیده.

- خیلی شکمویی حسن!

«او» شیشهی دوغ را از داوود پس میگیرد و چند قُلب میخورد. گازِ دوغ تُوُند و سوزنده است.

- همین قدر که خوردی کافیه ... بسه دیگه پسر.

نمیداند چرا؟ میخواست ثابت کند که میتواند. میخواست به درد معده‌اش که چنگ می کشید، ثابت کند که نمیتواند او را از پا در آورد. دوغ را سر می کشد. درد معده‌اش را میجود.

- پسر کار دست خودت نده ... گاز، قاتلِ معده‌اس.

نخواستہ بود بشنود. سرش گیج میرود. حالا- میتواند بفهمد کجا است. بوی آب و رطوبت برایش سند است. مگر می شود اتاقت استخر را فراموش کند.

- حالت خوبه حسن؟

محمد است که میپرسد. شدت درد زبانش را بند آورده. شکمش را در چنگ میگیرد و فشار میدهد.

- ای بابا، پاشو ... تو که داری از دست میری.

نمیتواند از جا بلند بشود. هوای دهانش بوی خون میدهد. داوود زیر بغلش را میزند. نه؛ نمیتواند به زمین قفل شده و درد، می کشدش پایین. مجید هم یک شانهاش زیر کتف «او» میاندازد.

- حسن ... حسن ... چرا اینجوری شدی؟

چیزی بد طعم از عمق وجودش میجوشد و بالا- میآید. میخواهد متوقفش کند. عضلات شکمش را به هم فشار میدهد. گدازهای داغ و دردناک فوران میزند.

ص: ۶۸

•
- خون بالا آورد ... باید برسانیمش بیمارستان.

با همان لب و دهان خونی هم لبخند زده بود. نباید میگذاشت درد، پیروزیاش را جشن بگیرد. چرا این طوری فکر کرده بود؟
به افکار آن سالهای گذشته خندید.

ص: ۶۹

•
- مبینی دکتر، الان داره لبخند میزنه.

نفهمید چه وقت به بیمارستان رسید. چشمهایش را که باز کرد، پرستار مشغول تنظیم درجهی قطرات سِرُمی بود که باید وارد رگ و پپاش می شد. محمد با مشت، آرام به بازوش کوبید و لبخند زد.

- چی فکر کردی خوشتیپ؟ فکر کردی با این اوضاعِ معدهات، دوغِ گازدار رو میزنی تو رگ و هیچی به هیچی!؟

هنوز هوای دهانش بوی خون میدهد. داوود مشغول حرف زدن با پرستار است. مجید کنار تخت «او» نشسته و سر تکان میدهد. محمد میگوید چی میخوای بگی آقا مجید؟ مجید لبخند میزند:

- دارم فکر می کنم من چی میتونم به حسن بگم که مثلاً نصیحتش کرده باشم؟

داوود که حرفاش با پرستار تمام شده، بر میگردد.

- چی میگه، داوود؟

داوود نگاهی به «او» میاندازد و میگوید: «دکترش گفته لازم نیست بستری بشه، سِرُم که تموم شد مرخصه». محمد دوباره با مُشت آرام به بازوی «او» ضربه میزند.

- قسر در رفتی ... ولی یادت باشه ملخک، یه بار جستی ... تورو به امام حسین رعایت کن.

ص: ۷۰

بعد انگار تازه یادش آمده باشد رو به مجید می کند.

- یعنی، حرفی نداری به این آقای شکمو بزنی که بیشتر مراقب خودش باشه؟

مجید دست «او» را میگیرد و با دست دیگرش آرام روی آن میزند.

- من خودم رطب خورم ممدآقا، چطوری منع رطب کنم؟

درست میگم حسن جان یا نه؟

محمد میخندد و میگوید: «آها، الان گرفتم منظورت چیه؟ ... تو هم اهلِ دولُپی خوردن هستی، اهلِ صفای شکم تا اسفلِ

السافلین؟ آره؟

همگی میخندند و او هم لبخند میزند.

ص: ۷۱

•
- ... آره میبینم ... داره لبخند میزنه ... امیدوارم بتونه مقاومت کنه و حالش بهتر بشه.

امدادگر دستهایش را رو به آسمان بلند می کند.

- الهی آمین!

درد معده‌اش کم شده. اما زیر شکمش میسوزد. دلش میخواهد میتوانست جای سوزش را لمس کند. کاش کسی پیدا می شد و به او میگفت چه اتفاقی افتاده؟

- دکتر، خیلی عجیبه که تبش هی بالا و پایین میره ... بازم پیشانی‌ش عرق کرده ... تبولرز داره، کاریش نمیشه کرد.

دکتر به پیشانی عرق کرده‌ی «او» نگاه می کند و نبضش را میگیرد و توی دلش می‌شمارد.

- این سیرم کمکش می کنه... اگه تأثیر نگذاره به خاطر عفونته ... حیف که امکانات ما بیشتر از این نیست ... شاید تو بیمارستان بتونن کاری براش انجام بدن.. توکل به خدا.

ص: ۷۲

•
شنا می کند. زیر آب خُنگ است و سرش را که بالا میآورد، صورتش از داغی آب گُر میگیرد. این زیر نفسش تنگ می شود. خدایا خودت کمک کن.

- بیا اینور ... حسن ... حسن ... بیا اینور ... اینجا رو نگاه کن.

به طرف صدا بر میگردد. علی صفویپور را میبیند که کنار دریچه ایستاده. از دریچه هوایی تازه قاتی آب می شود و تنگی نفسش را از بین میبرد. گیج شده. علی صفویپور اینجا چکار می کند؟ او که شهید شده! میخواهد برسد، اما علی انگشت اشاره اش را روی لب میگذارد.

- هیچی نگو نوفلاح ... میدونم مجروحی و نمیتونی.

مجروح؟ به سرتاپای خودش نگاه می کند. چیزی نمیبیند. علی به او اشاره می کند تا به سمتِ دریچه برود. خُنگ است.

- بیا نوفلاح ... آبِ استخر مسمومه ... بیا، چرا داری فکر می کنی.

هوای خُنگ و سوسه اش کرده. علی چفیه اش را از گردن بیرون میآورد. در زیر گردنش نقطه های سرخ رنگ دیده می شود. علی انگشتش را روی نقطه های سرخ رنگ میگذارد و لبخند میزند.

- جای گلولهی سیمینوفه ... معطل نکن حسن داره دیر میشه.

دستش را دراز می کند تا یک طرف چفیه را بگیرد.



- شهید شد دکتر! ...

امدادگر ناگهانی فریاد می کشد. دکتر کنار «او» زانو میزند.

- شوک ...

امدادگر در حالی که بغض کرده میگوید: «باطریش ضعیفه، ولی میزنه.»

ص: ۷۴

•
- نوفلاح اگه نمیآیی من برم؟

دلش میخواهد به طرف هوای خنک برود، به طرف علی صفویپور، ولی ناگهان پاهاش سنگین شده. علی، چفیهی شناور را برمیدارد و دوباره به روی شانهاش میاندازد.

- ... دیر شد نوفلاح ... من دیگه باید برم.

الان دیگر حتی نمیتواند دستش را دراز کند تا علی بگیردش و به طرف خودش ببرد. بغض گلویش را گرفته. میدانند علی دیگر صداش را نمیشنود. قطرات داغ اشک را روی صورتش حس می کند. علی برایش دست تکان میدهد.

- ... من میرم ... وقت بود بهت سر میزنم.

پردهی اشک جلو چشمانش را گرفته. آب استخر، هنوز خنکی هوای دریچه را به خودش دارد.

ص: ۷۵

•
- ... برگشت دکتّر ... احیاء شد ... چشاش پُر اشک.

دکتّر نفس راحت می کشد و ردی از لبخند روی لب امدادگر جا خوش می کند.

- خدا روشکر.

ص: ۷۶

•
سنگِ سنگین از دست و پاش برداشته شده. میتواند شنا کند و به هر گوشه‌ی استخر برود. خوشحال است. سر از آب بیرون می‌آورد و به سالن نگاه می‌کند. مادرش کنار استخر ایستاده و لقمه‌های را به طرف «او» گرفته است.

- بخور پسر! بخور جون بگیری ... دلمهی بادمجونه ... دوس داری دیگه؟

نگاه می‌کند. هیچکس نیست. بهجز مادرش همه رفتند. دلش تنگ می‌شود.

مادر دوباره لقمه را تعارف می‌کند. اما «او» گرسنه نیست. دلش مثلِ کویرِ خشکی تشنه‌ی جرعه‌های آب است.

- بمیرم برای لبِ تشنه‌ات، مادر.

ص: ۷۷

•
درخت کنار اتاقک بلندتر شده و از لابه‌لای برگهای سبزش، نور خورشید به زمین میتابد. خورشید از کجا میتابد؟ به سقف نگاه می‌کند. خنده‌اش میگیرد. باید طوری بخندد که شکمش درد نگیرد. سقف پر از بادکنکهای آویزان و کاغذهای رنگی است.

- چرا به سقف نگاه کردی پسرم؟ میخواستیم غافلگیرت کنیم.

رنگ کاغذهای کشی، دلش را شاد می‌کند. بادکنکها با نرمه نسیمی که میوزد به هلله افتادند. فقط یک تُنگ بلور و یک جفت ماهی قرمز کم دارد، تا عید برسد. آن وقت پدر از لای قرآن اسکناس بیرون بیاورد، پیشانیاش را ببوسد و به «او» بگوید: یه سال بزرگتر شدی پسرم، عاقبت به خیر شی. کاش پرندهای بود و میپرید و یکی از بادکنکها را از سقف جدا می‌کرد.

- ... یادت رفته پسرم؟ چند روز دیگه تولدته ... بابات، خواهرت، برادرت رفتن شیرینی بگیرن ... شیرینی تولد دوست داری پسرم، عزیزِ مادر؟

باید فکر کند. باید به روز و ماهی که به دنیا آمده فکر کند.

- ... ای وای پسرهی گنده تاریخ تولدشو یادش رفته...»

مادر میخندد. با همان مهربانی همیشگی. لبش میخندد. اما صورتش پر از غصه است. شاید غصه دار است، چون او تاریخ تولدش را فراموش کرده. باید بیشتر فکر کند. تا شرمنده نشود، تا دلِ مادرش نشکند.

- ... خودت رو خسته نکن پسر ... میدونم حال نداری ... سه روز دیگه تولدتِه ... تولدت مبارک.»

آهان ... الان یادش آمده زمستانِ هزار و سیصد و چهل.

- آفرین ... اسفندِ هزار و سیصد و چهل ... تو وقتی دنیا اومدی که بهارم داشت خودش رو آماده می کرد تا بیاد و همهجا رو سبز کنه.

اسفند؟ یعنی زمستان دارد تمام می شود؟ اما هنوز تا اسفند یک ماه مانده. چرا تولدم را زودتر گرفتند؟

- ... من نمیدونم مادر جون، ... دست ما که نیست پسر ...

گیج شده و از حرفهای مادرش سر در نمیآورد. باید دوباره به تاریخ تولدش فکر کند. شاید موج انفجار هوش و حواسش را تحت تأثیر قرار داده.

ص: ۷۹

•
- گفتی اسمت چیه؟

اسمش را میگوید. پاسدار بلندقد و ورزیده دست روی شانه او میگذارد. دکتر چمران کلاه لبه‌دارش را کمی بالاتر میدهد و از چشمی دوربین، به جایی که گردو خاک به آسمان رفته نگاه می‌کند.

- آر.پی.جی بلدی بزنی؟ آموزش دیدی؟

این را پاسدار قد بلند و ورزیده میپرسد. دکتر چمران بعد از هر بار دیدن، یادداشتهایی مینویسد. سوسنگرد در محاصره است. عراقیها با کمک ستون پنجم توانستهاند خیلی از نقاط مهم شهر را بگیرند. عده‌ی زیادی از مردم شهر را ترک کرده‌اند؛ و آنها که مانده‌اند روزها و شبهای سختی را سپری می‌کنند. «او» هم مثل دکتر چمران به محل گردو خاک نگاه می‌کند.

- بلدی؟

به سؤال پاسدار ورزیده جواب مثبت میدهد. از آن روز وظیفه‌اش مشخص شد: شکار تانکهای عراقی که مثل مور و ملخ از کوچه و خیابانهای شهر عبور می‌کردند. ستاد جنگهای نامنظم و افرادش باعث شده بود تا مردمی که حاضر به ترک شهر نشده بودند، روحیهی بهتری داشته باشند.

- آقا جان نیروهای کمکی کی میرسند؟

ص: ۸۰

پیرمرد خسته و ناتوان دست دکتر چمران را تو دستهای زبر و چروکیدهای گرفته و به دنبال حرفی امیدبخش از دهان اوست.

- پدر جان! مطمئن باش که همین روزها دشمن با خواری و ذلت اینجا رو ترک می کنه ... ما هم اینجا مییم و تا آخرین قطره می خونمان میجنگیم.

پیرمرد به گریه میافتد. چنان هق هق می کند که بدنش میلرزد. دکتر او را در آغوش میگیرد و پیشانیاش را میوسد.

- گریه نکن پدر من! ... دشمن نباید فکر کنه ما به زانو در آمدیم ... میدونم شهید دادید، مجروح دادید ... گرسنگی می کشید ... اما باید امیدوار باشیم. پیروزی، دیر یا زود مال ماست ... این وعده می خداوند به مردمی هست که صبوری پیشه می کنند.

حرفهای دکتر چمران به دل مینشیند. حالا دیگر حتی دشمن میدانند وزیر دفاع یک مملکت اسلحه به دست گرفته و در جبههها میجنگد.

- نوفلاح بچه ها قراره بعد از ظهر یه تک به عراقیا بزنی ... ناهار که خوردیم راه میافتیم.

روزهای اشغال شهر، عراقیها با آسودگی در شهر رفت و آمد می کردند. کار ستون پنجم هم معرفی افراد انقلابی شهر بود. عراقیها قرار نبود به کسی رحم بکنند. هر کس را که ستون پنجم معرفی می کرد، مجازات سختی در انتظارش بود. یاسر را وقتی دید که توانسته بود با فریب و کشتن زندانبان عراقیاش، فرار کند و خودش را به نیروهای دکتر چمران برساند.

- امروز باید چندتایی از این نامردها به مجازات برسند.

یاسر کینه عمیقی به ستون پنجم دارد. بچه ها در هر عملیات مدام به او گوشزد می کنند که اصول اخلاقی جنگ را فراموش نکند.

- اصول اخلاقی جنگ؟ ... اینها پدرم را جلو چشم من و خواهرهام تو حیاط خانهمان تیرباران کردن. مادرم را به جرم آب دادن به سربازهای ایرانی شلاق زدند. اصول اخلاقی؟

یاسر وقتی از پدر و مادرش حرف میزند، نمیتواند جلو اشکهایش را بگیرد.

- خبرچینه‌های محلی گفته بودند من یک گروه‌بان عراقی را کُشتم و اسلحه‌هایش را دزدیدم. عراقیها سه روز شکنجهام کردن ولی من حرفی نزدیم. آخرش هم اون درجهدار احمق به طمع طلا- و جواهرات مادرم، که هیچوقت نداشت، حاضر شد به خانهمان بیاید که افتاد ته چاه آب و خفه شد.

روزهای سوسنگرد گرم و کلافه‌کننده است. اما شبها، آسماناش پُر ستاره می شود و نسیم خنکی شهر را در بر میگیرد. اگر عراقیها بتوانند مقاومت نیروهای شهر را بشکنند، آن وقت میتوانند شهر اهواز را که مرکز تقسیم نیروهاست با حملات موشکی فلج کنند.

ص: ۸۲

•
- آروم نفس می کشه دکتر ... تبش پایین آمده ... خداروشکر.

آسمان دوباره رعدوبرق میزند و خیال بارش دارد. امدادگر بتو را تا روی شانههای «او» بالا می کشد. دکتر، به جاده که در خطوط شکسته شیشه‌ی ماشین، محو دیده می شود خیره مانده است. دلش میخواهد زودتر به درمانگاه لشکر برسند. دیدن رزمنده‌های مجروح رنجش میدهد. هر بار فکر می کند که آیا میتوانم دستی یاریرسان برای نجات این مجروح باشم.

- این جاده کی میخواد تموم بشه؟

امدادگر صدای خسته‌ی دکتر را میشنود، اما حرفی برای گفتن ندارد. این اولین بار نیست که همسفر شده‌اند. با روحیاتش آشناست و میداند زخم هر مجروحی، زخمی است که روح او را آزرده می کند. لشکر از او خواسته بود که تو درمانگاه بماند، اما دکتر با آمبولانسی که اموال شخصیش بود در بین گردانهای لشکر، همیشه در سفر بود. قبل از شروع عملیات والفجر مقدماتی یک شب خواب راحت نداشته. بدتر از همه، تعداد مجروحانی است که هر روز بیشتر می شود.

- شاید این عملیات طراحی خوبی نداشته ... این همه شهید و مجروح نشون میده، عراقیا این عملیات رو رصد می کردند.

قطرات ریز باران ناگهان تبدیل به تگرگ می شود. آسمان در هم میپیچد و تن آهنی آمبولانس زیر ضربات گلوله‌های یخی کوبیده می شود.

- مبینی؟ با اون کالیبر پنجاه دهانهی این خیابان را زیر آتش میگیرن.

یاسر کنار «او» ایستاده و با دقت نگاه می کند. خانه‌های که نیمه‌ویران است، هر لحظه ممکن است فرو بریزد و آنها را زیر خروارها خاک مدفون کند. جواد الیاسی سوت کوتاهی میزند و از پشتبام خانه به جایی اشاره می کند. پرویز هوای خیابان را دارد.

- تو این شهر همیشه به خودی و غیر خودی اعتماد کرد... یعنی فعلاً همیشه.

یاسر با اینکه هنوز سه دهه از عمرش نمیگذرد، سرد و گرم چشیده و باهوشتر از سن و سالش است.

- جواد علامت داد که عراقیها تو یکی از خانهها کمین زدند.

پرویز خمیده و به سرعت به طرفمان می‌آید. باید از پشتبامها برویم و خودمان را به جایی که جواد علامت داده برسانیم. جابهجایی قبضه‌ی آر.پی.جی سخت است. بالا رفتن از دیوارهای سست و لرزان و پریدن از ارتفاع کار را سختتر هم کرده. کوله‌ی گلوله‌های آر.پی.جی را باز کرده بود و به پشت یاسر بسته بود.

- شرمنده همشهری، فکر کردم مثل خودم یه کلاشدار و چند تا نارنجک.

وقتی دوباره راه میافتند، کوله را زیر شانه‌های سبک و سنگین می کند و میخندد.

- برادر حسن، شما چطوری این همه بار با خودت می کشیدی و صدات در نیامد؟

او فقط لبخند زده بود و روی سینه خزیده بود تا به جواد برسد.

- اونجا هستن ... نگا کنید ... تو اون خرابه قایم شدن.

پرویز دوربین را به چشم میگذارد و در همان حال گزارش میدهد.

- چهار نفرن ... چیزی که من میبینم ... ولی بعید میدونم پشتیبان نداشته باشن. مغزِ خر نخوردن چهارنفری بیان تو دلِ شهر.

یاسر که از همه باتجربتر است دوربین را از پرویز میگیرد و نگاه می کند.

- شک نکن مغزِ خر خوردن ... پشتیبانشان هم همان کالیبر پنجاه روی جیب است. فکر نمی کنند با کمینی که گرفتن زیر دید باشند...

پرویز از بالا به حیاط خانه نگاه می کند و ناگهان سرش را میدزد.

- تو این خونه آدم هست.

یاسر ناخودآگاه از جا بلند می شود و هراسان به حیاطِ مخروبه‌ی خانه چشم میاندازد. نگرانی از سروصورتش میبارد.

- آدم؟ تو این خانه؟

پرویز سر تکان میدهد و قسم میخورد یک نفر را دیده که وارد اتاقِ خانه شده. یاسر روی زانو مینشیند و با نگاهی عمیق اطراف و پشتبامها را می کاود.

- عراقی بود یا محلی؟

پرویز که مطمئن است درست دیده، بیدرنگ جواب میدهد:

- محلی بود ... یه پیرمرد بلندقد ... نتونستم صورتش رو خوب ببینم.

یاسر، چشم در چشم به آنها نگاه کرده بود. فکری در سرش جولان میداد.

- منو و آقای نوفلاح میریم پایین ... هوای ما را داشته باشین. دعا کن اشتباه دیده باشی پرویز، چون تو این خانهدی ویران و این وضعیت کسی نباید اینجا باشه مگه ...

یاسر حرفش را ناتمام میگذارد و به «او» نگاه می کند.

- بریم؟

و آهسته زیر لب میگوید: «نبودیم، دیدار به قیامت!» پرویز اسلحه‌اش را به «او» می‌دهد و قبضه‌ی آ.پی.جی را می‌گیرد. یاسر کوله‌ی گلوله‌ها را جلو پای جواد می‌گذارد و دست او را می‌فشارد.

- آگه ما درگیر شدیم اینجا نمانید.

جواد پوزخند میزند و شانه بالا می‌اندازد.

- ما بچه‌ی ته خطیم، جواد، بچه‌ی جوادیه ... تو مرام ما هر کی دستِ یا علی بده، تا ته تهاش می‌گیم علی مددت ... برو خیالت راحت باشه ... به دلم اومده خبری نیست.

حیات پر از خاک و نخاله است. سقف یکی از اتاقها ریخته و پشت در حیات گربهای مُرده و متلاشی شده است. یاسر روی پنجه به در نیمهباز نزدیک می‌شود. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد. یاسر به «او» اشاره می‌کند که هواش را داشته باشد. بوی تعفن گربهی مُرده تو هوا پیچیده. «او» حالا میتواند پیرمرد قد بلند را ببیند. نگاهش را از شیشه شکسته دور می‌کند. اتاق غرق در دود سیگار است. به حرف و احساس جواد فکر کرده بود. به دلم اومده خبری نیست. یاسر لوله‌ی اسلحه‌اش را در جای شیشه‌ی شکسته می‌گذارد. صورتش از شدت هیجان ملتهب است. انگشتانش روی ماشه بازی می‌کند. «او» پیرمرد را می‌بیند که بیخیال و آرام روی صندلی نشسته است. یاسر در را باز می‌کند و اسلحه را به طرفش می‌گیرد. با زبان محلی چیزی می‌گوید که زهرِ خشونتش پنهان نمی‌ماند. پیرمرد حتی از جا تکان هم نمی‌خورد. یاسر به «او» می‌گوید مراقب پیرمرد باشد و خودش می‌رود دو اتاق به هم ریخته دیگر را می‌گردد. پرویز پاورچین وارد می‌شود. با دیدن پیرمرد و وضعیت به هم ریخته‌ی اتاق، به‌ترده نگاه می‌کند.

- اینجا چه خبره؟ این بابا کیه؟ ... فکر کنم حالش خوب نیست.

پیرمرد سیگار دیگری به لب می‌گذارد و کبریت می‌کشد.

یاسر که خیالش راحت شده، به طرف پنجره می‌رود و دوباره به حیات سرکشی می‌کند.

- من که باور نمی‌کنم بشه تو این خانه یک ساعت زندگی کرد... ماندم، این بنده‌ی خدا چطوری

ص: ۸۶

طاقة آورده.

داخل اتاق به جز يك صندلی، قوری و کتریای سیاه، چیز دیگری نیست. پرویز گونی پراز نان خشک را به وسط اتاق میآورد:

- بوی کپک میدهد.

پیرمرد میغزد و به زبان محلی چیزی میگوید. یاسر دست پیرمرد را میگیرد و با لحنی آرام و ملایم با او حرف میزند.

- گونی نان خشک را ببر بذار سرجاش.

پرویز همینکار را می کند. پیرمرد رادیو یک موجاش را روشن می کند و آن را به گوشش میچسباند. یاسر سرش را با تأسف تکان میدهد.

- از اهالی سوسنگرد ... میگه اینجا ماندم تا بمیرم ... زن و بچه هاش رفتند اهواز ولی اون نرفته ... میگه عراقیها هر چی که تو خانه بوده با خودشان بردند ... فکر کرده بود پرویز میخواهد گونی نان خشکاش را هم ببرد ... التماس می کرد که گونی نان خشک را نبریم.

پرویز با شنیدن حرفهای یاسر اشک در چشمانش حلقه میزند.

- ای خدا! ... آخه مگه میشه اینطوری زندگی کرد...

پیرمرد با چشمان بسته سیگار می کشد و به صدای رادیو که خِشخِش می کند گوش میدهد.

- حالا میگی چه کار کنیم یاسر؟ با خودمون ببریمش؟

یاسر لبخند میزند و راه میافتد که بیرون برود.

- پیرمرد اگر آمدنی بود که اینجا نماند. نه ما، بلکه عراقیها هم نمیتوانند اونو با خودشان ببرند، مگر جسدش را ... حالا ببریم که دارد دیر می شود. خطرناک است.

پیرمرد دود سیگاراش را فوت می کند. انگار نه کسی آمده و نه کسی رفته است.

جواد که با نگرانی به حیاط سرک می کشد، آهسته میگوید.

- تموم؟

ياسر دست مياندازد به لبهی قرنيز ديوار و بالا ميروند.

- آری تمام شد.

بعد دوربين را از جواد ميگيرد و به کمينِ عراقیها نگاه می کند.

- حرامزادهها خيالِ رفتن ندارند.

پرويز قبضه‌ی آر.پی.جی را به «او» ميدهد. همه منتظرند تا ياسر حرف آخر را بزند. ياسر فکر می کند. بايد درست تصميم بگيرد. بعد از شليک به کمين عراقیها ممکن است نتوانند به موقع فرار کنند. ياسر چنگ در ريش انبوهش می کشد و فکرش را زير زبان مزمه می کند.

- دست خالی نبايد برگرديم، ميزنيمشان.

جواد کوله‌ی گلوله‌های آر.پی.جی را جلو پای «او» ميگذارد. صدای انفجار خمپاره از دور و نزديک و پراکنده به گوش ميرسد. گردوغبار و بوی باروت حلق را خشک می کند و ميسوزاند.

- ما ميريم تو کوچه، عراقیها بدانند از کجا شليک کرديم محاصرمان می کنند.»

ياسر و پرويز راه آمده را بر ميگردند و خودشان را به کوچه ميسانند. جواد با دوربين جيب عراقی را نگاه می کند و ميگويد.

- حسنجان آماده شو.

«او» گلوله را در دهانه‌ی قبضه آر.پی.جی ميگذارد. هنوز تجربه‌ی جنگ، نتوانسته آن قدر آرامش کند که دلشوره نداشته باشد.

- بگو يا علی مدد و بزن.

گلوله را بايد به حالت ايستاده بزند. عرق پيشانياش ميلغزد و شوری آن چشمش را ميآزارد.

- بگو يا علی ...

قبضه را روی شانه ميگذارد. از شکاف مگسک نگاه می کند. هدف، در هُرم گرما شناور است.

سراب است. جواد دورتر ایستاده و با دوربین هدف را زیر نظر دارد. «او» ضامن را رها می کند و با نرمی انگشت ماشه را به آرامی فشار میدهد.

- بزن حسن.

شلیک می کند. گلوله را برای لحظهای میبیند و بعد از آن گردوغبار است.

- بریم حسن ... بریم ... به هدف نخورد.

«او» میخواهد گلولهی دوم را در قبضه قرار بدهد. از اینکه نتوانسته هدف را بزند احساس شرمساری می کند. صدای رگبار گلولهها بیشتر شده. یاسر و پرویز درگیر شدهاند. سروکلهی عراقیها پیدا می شود. از سهراهی به کوچه هجوم میآورند.

- بجنب حسن ... عجله کن ... بیا ... بیا.

پشتبامها را به سرعت پشت سر میگذارند و از خانهای که به مخروبه تبدیل شده وارد کوچه میشوند. خمپارهای وسط کوچه به زمین میخورد. پرویز عقب عقب میرود و به بالای کوچه شلیک می کند. عراقیها پراکنده شدهاند و دیده نمیشوند. اما باران گلولهشان نشان میدهد در پس دیوار و مخروبهها هستند.

- خوب زدی برادر نوفلاح، دستت درد نکند.

یاسر با سر و موی خاکآلود نگاهش می کند. «او» پیش از این هم رفتار و اخلاق یاسر را تحسین کرده بود و فرماندهی گروه کوچکشان را حق او میدانست. یاسر با اینکه هرگز سابقهی شرکت در عملیتهای بزرگ را نداشت، اما فرماندهی بزرگی بود برای عملیتهای کوچک.

- ... زودتر از اینجا برویم ... میخواهند دورمان بزنند.

خانه به خانه و خرابه به خرابه دور میشوند. یادش میآید که برای یک لحظه صدایی میشوند. بعد، انگار در تاریکی و سکوت راه میرود. جواد زیر بغلش را میگیرد...

- بالاخره موفق شدیم؟ ... باورم نمیشه ... یعنی باور کنم؟

علیرضا کنار استخر پر از آب ایستاده و با خوشحالی نگاه می کند. آب مثل اشک چشم زلال است.

- آره باورت بشه ... حالا برو لباس بپوش ... خودم هم میام تو آب.

محمد آقا هم خوشحال است. دیدن استخری که بعد از مدتها خالی بودن، حالا پر از آب تمیز و شفاف است، حال همه را خوب کرده. مجید توپ واترپلو را بین دستهای بازی میدهد و آن را به هوا میاندازد.

- چه میمنت روزی ... چه خجسته حالی.

مجدید، حالا دیگر رسماً میخواهد با تیم واترپلو بازی کند. خیلی طول کشید تا به این نتیجه برسد و از تیم شنا کنارگیری کند. بدن آمادهی او و تجربهی قهرمانیاش در مسابقات شنا، برگ برندهاش در بازی واترپلو است. محمد آقا سوت میزند.

- آقایون همه بریم تو آب.

پیش از همه خودش میرود و بچه ها یکی یکی و معلقزان وارد آب میشوند. «او» هم دورخیز می کند و با چند پشتک پیچ در پیچ به زیر آب میرود.

•

- ... آب ... آب ...

امدادگر سرش را بالا میگیرد و به ظرفِ سِرْم نگاه می کند. دکتر سراز روی دفترچهایش بر میدارد و به او خیره می شود.

- دستمالِ مرطوب رو بذار کفِ پاش ... سرد نباشه ... فقط مرطوب.

امدادگر پارچهی خونآلود «او» را بالا میزند. کف پاش آتش گرفته و میسوزد.

ص: ۹۱

•
- رو آب شناور شو ... تکون بخور کاپیتان تنبل.

داوود یک شاخه گل، از دسته گلی که روی سینه گرفته، جدا می کند و در حالی که میخندد، به طرف «او» میگیرد.

- اینم یه دسته گلِ خوشبو، مَثِ خودت ... تقدیم به کاپیتان تیم ملی جوانان ایران به مناسبت تولدش.

روی آب شناور می شود. سوزشِ کف پاش کمتر شده چه خوب شد که به حرف داوود گوش کرد. گل سرخ روی آب شناور است.

- چه رنگی دوست داری حسن؟ اگه گل سرخ دوست نداری، از همه رنگش رو با خودم آوردم ... خودت انتخاب کن.

داوود دسته گل را به طرف «او» پرت می کند. گلها خیس و مرطوباند و قطرات شبنم گونیشان روی لب تبارش میریزد. دست دراز می کند تا شاخه‌های گل را که در آسمان پرواز می کنند، بگیرد. گلها بزرگ شده‌اند و لباس خاکی رنگ به تن پوشیدند. انگار «اروند» است که جنازه‌ی غواصها را پس داده. کلاه چرمی و سیاه لباس غواصی؛ فقط گردی صورتشان پیدا است. آب حاشیه رودخانه لبر میزند و جنازه‌ها سبکتر از یک شاخه گل سرخ روی آب شناورند.

- تولدت مبارک حسن ... تولدت مبارک! ...

شاخه گل‌های سرخ و سفید پَرِپَر شده‌اند. باید خودش را به شاخه گل‌ها برساند. یکی از شاخه گل‌ها نفس می‌کشد. شناور است و انگشتان بیجان‌ش خار و خاشاک رودخانه را چنگ زده.

- بگيرش حسن ... داره غرق ميشه.

خاروخاشاک از ریشه جدا می‌شود. آب، زور میزند تا غواص نیمه‌جان را با خودش ببرد. فرصت تصمیم‌گیری نیست. آب رودخانه پرفشار است. هنوز غُرش دیشب را در رگ و پیاش دارد. از دهان غواص زرد آب بیرون می‌آید.

- دست من رو بگیر برادر.

یکی از بسیجی‌ها هم به آب زده. آب غواص را با خودش می‌کشد.

دستش را دور سینه‌ی او قلاب می‌کند. بسیجی‌ای که به آب زده زورمندتر از اوست.

- دستم رو بگیر برادر، تا غرق نشدیم.

دست آزادش را به بسیجی می‌دهد و سینه‌ی آب را می‌شکافند و به ساحل میرسند. نفس‌نفس میزند و احساس سنگینی می‌کند.

- نگفته بودی گل سرخ دوست داری؟

•
خسته است و دیگر حرفهای داوود را نمیشنود. کاش خوابش ببرد. مثل وقتی که به آن تک درخت در «چنانه» تکیه داده بود و فقط چند ثانیه چشمانش را بسته بود. اما وقتی چشم باز کرده بود خستگی ساعتها پیادهروی در رمل از وجودش رخت بسته بود.

- همهی ما اینجا به شهادت میرسیم.

قاسم را در همین پیادهروی شبانه به طرف «تپه دوقلو» شناخته بود.

آسم داشت و تنگی نفسش را به باد ناسزا میگرفت.

- بعد از اینکه از کردستان برگشتم تنگی نفسم شروع شد. فکر می کردم به خاطر سیگار که ترکش کرده بودم. ولی ربطی به اون نداشت. ... دکتر گفت باید آب و هوا عوض کنی، جبهه ممنوع ... گردوخاک ممنوع ... استرس ممنوع ... همه چی ممنوع ... ولی من نمیتونم ... عهد کردم که عُمرم تو جبهه های جنگ تموم بشه ... لعنت به تنگی نفس ... لعنت به این ریهی نازنازی من.

چشمهایش را میندود. قاسم محو می شود. میخواهد صداش کند تا بیاید و بگوید با تنگی نفسش چه کار کرده. نمیتواند. زبانش نمیچرخد. حتی نمیتواند انگشتان دست و پاش را تکان بدهد. باید بخوابم. خستگی دارد می کشدم. چرا پلکم بسته نمی شود. خدایا، خدایا با این همه

خستگی و بیخوابی چه کار کنم؟

- بیدار باش نوفلاح ... میبینی که خورشید تازه غروب کرده ... تازه اول شب ... بیدار باش.

این، دوباره قاسم است که از پشت لایهای ابرِ نازک به سراغش آمد. انگار نفسنفس نمیزند. هوای سینهای صاف است و لبخند به لب دارد. آن لبهای کبود که از تشنگی ترک برداشته بود، دیگر نیست. صورتش آرام است. مثل صورت کسی که بعد از خواب قیلوله به حمام آب داغ رفته. لبخند میزند و تمام صورتش شفاف و درخشان می شود.

- گیر افتادی نوفلاح، آره.

به پشت سرش نگاه می کند. پر از تانکهای سوخته است. نه، او گیر نیفتاده. حسرت یک پلکزدن را هم به دل دشمن گذاشته است. چرا قاسم میخواهد دلش را بشکند؟ مگر یادش رفته با چه سختی قطار فشنگ تیر بارش را به خودش بست، تا او نفسش تنگی نگیرد. وقتی از رمل میگذشت، شنهای روان تا بالای پوتینش را میپوشاندند. راه می رفت و فرو می رفت. میخواهد گله کند. قاسم دستش را از میان لایهی ابر بیرون میآورد و به سر «او» می کشد.

- ... اخوی چرا تُند قضاوت می کنی؟ کور بشه چشمی که ندید، رفیقش، هم رزمش، چه سختیها نکشید، تا قاسم فضلی آسمی راحت باشه ... ولی این حکایت فرق می کنه حسن جان، الان وقت خواب تو نیست ... میفهمی؟ نیست. ...

دهانش را میندود و قفل دندانهای چنان محکم شده که یک کلمه هم نمیتواند بیرون بیاید. کاش قاسم بداند چقدر خستهام. میگذارد تا چشمان باز و خستههاش، قاسم و دور شدنش را ببیند. گریه می کند و سوزش درد از شکم تا جمجمهایش خیز بر میدارد...

ص: ۹۵

•
- دکتر فکر کنم درد می کشه، لازمه مُسکن بهش بزنینم؟

دکتر آه می کشد و میگوید:

- آره لازمه ... خیلی.

صدای انفجاری زمین را میلرزاند...

ص: ۹۶

•
- دست بگذار رو شانه‌های من .. زود باش نوفلاح.

هیچ صدایی نمیشنود. لبهای یاسر دوباره تکان میخورد:

- ... جواد بیا کمک کن، نوفلاح زخمی شده.

یاسر و جواد زیر بغلش را میگیرند و به حالت دویدن «او» را به طرف یکی از خانه‌های مخروبه میبرند.

- نمی شود زیاد اینجا بمانیم، خطرناک است.

پرویز هراسان خودش را میرساند و به لباسهای خونآلود «او» نگاه می کند.

- زخمی شده؟

یاسر به جای ترکشها خیره می شود و روی زانو مینشیند.

- آره زخمی شده ولی زخمش کاری نیست ... ترکشهای کوچک به پا و کمرش خورده ... فکر کنم گوشه‌اش رو موج انفجار گرفته، چون حرفای من رو متوجه نمیشه.

با اینکه لباسش غرق خون است، دردی را احساس نمی کند. اما تو سرش رودخانه‌های وحشی جریان دارد. رودخانه میگذرد و سنگهای کفش را با سرعت و هولناک میغلطانند.

- میتونی راه بری؟

ص: ۹۷

جواد این سؤال را از «او» میپرسد. سعی می کند روی پا بلند بشود، اما ناگهان تعادلش را از دست میدهد. پرویز زیر سنگینی تن «او» ستون می شود و نگهش میدارد.

- ... معلومه که نمیتونه راه بره با این همه خونریزی.

اوقات پرویز تلخ شده. جواد خودش را جمع و جور می کند. رفتارش نشان میدهد شرمنده شده.

- ... غلط کردم ... حالیم نیست دیگه، یه چی گفتم ... به خدا تا مقرر کولش می کنم.

پرویز خندهخنده میگوید: «وظیفته ...» جواد خم می شود تا با کمک پرویز و یاسر «او» را به کولش بگذارند. هوا رو به تاریکی میرود و سایه ها روی آوار خانهای فرو ریخته میلغزند و دور میشوند...

ص: ۹۸

•
- چه شوتی زدی پسر ... به سنگ میخورد میترکید.

دروازه‌بان سر تکان می‌دهد. محمد آقا می‌خندد و کف دستش را بالا می‌آورد تا به کف دست او بکوبد.

- بیتعارف دارم میگم حسن، تو خیلی عالیای ...

«او» برای فرار از این تشویق به زیر آب می‌رود و چند لحظه بعد بیرون می‌آید. دلش می‌خواهد این تشویق را به همه بچه‌های تیم بدهد.

سرش را که از آب بیرون می‌آورد، بچه‌های تیم برایش دست می‌زنند. با کف دست محکم به آب می‌کوبند ... شلپ شلپ ... تالاپ تالاپ. موج خوشحالی با حرکت آب بالا و پایین می‌رود.

- حالت چطوره رزمنده؟ گفتی اسمت چی بود؟

چشمانش را نیمه‌باز می‌کند. این نگاه را می‌شناسد.

- ... ها خودمم، شناختی؟ ... مورو شناختی. ادریس که می‌شناسی، ها؟

با هُول از جا نیمخیز می‌شود. دم دمای صبح است؛ اما تاریکی آسمان هنوز غالب است. می‌خواهد از جا بلند بشود. گلوله‌های خمپاره بیصدا به زمین می‌خورند. آتش از سوراخ‌های زمین زبانه می‌کشد. دشت پُر از جنازه است.

- برادر کمکم کن ... مرا تا کانال برسان ... خدا خیرت بده.

اشکِ چشمانش را پاک می کند. نمیداند صدا از کدام طرف میآید. جنازهها پهلو به پهلو و یا با فاصله کمی به زمین افتادند.

- اینجام برادر ...

نمیتواند ببیند؛ شاید کور شده. یک مشت خاکِ خونآلود را چنگ میزند و رو به صورتش میگیرد.

- دستم رو ببین ... دارم تکانش میدم.

خاکِ خیس و خونآلود را میبیند و بعد ادریس، که ترکش پای راستش را قطع کرده و به پوستی بند است.

- رفیقم داخلِ کاناله ... نمیدانم، شاید تا الان شهید شده باشه ... همشهریمه ... بچهی آبادان، ... منِ بیر اون جا میخوام با هم باشیم.

منورهای دشمن رَمَلِ خونآلودِ دشت را روشن می کند. ادریس تشنه است و قمقمهی خالیاش دورتر افتاده. میخواهد به طرف ادریس برود. از کانال صدای دعا و ناله میآید.

- بیرم برادر.

میخواهد فریاد بکشد که نمیتواند. لباسش را بالا میدهد تا ادریس جای ترکش و رودهی بیرون آمدهاش را ببیند. زبانش باز شده و طلسم سکوتِ دهانش شکسته.

- منم زخمیام، نگا کن ... نمیتونم از جام تگون بخورم.

ادریس نگاهش می کند.

- تو که چیزیت نشده!

با ترس به شکمش نگاه می کند. سالم است. مثل ساعتِ ده شب که چابک و پر از انگیزه تا زانو در شنهای نرم و چسبنده فرو می رفت.

- ها ... پاشو ... یا علی بگو ... نگفتی اسمت چیه؟

ص: ۱۰۰

این همان همشهری ادریس است. چطوری از کانال بیرون آمده؟

- خوبه، پس منو شناختی ... مُو شاکرم ... شاکر شایسته نیا.

حالش خوب نیست. شاید از دیدن این همه جنازه ترسیده. باید قوی باشد و به خدا توکل کند. حالا که زخمی نشده چه بهانه‌های دارد؟ شاکر دستش را دراز می کند تا دست او را بگیرد.

- ها ماشالله ... حالا برو کمک ادریس باش ... نگفتی اسمت چیه؟

به اسمش فکر می کند. یادش نیست. به همه جاهایی فکر می کند که رفته است و اسمش را صدا زده‌اند.

- خیلی وقته که یه تولد خوب برات نگرفتیم ... می‌خواهیم سنگ تموم بذاریم ... بین چه شیرینی خوشمزهای گرفتیم.»

ادریس ناله می کند و زری جعبهی شیرینی را به او نشان می‌دهد.

- بیا یه دونه بخور ... یه دونهام بده دوست ...

اگر اسمش را روی پلاک گردنش نوشته باشند، میتواند جواب شاکر را بدهد.

- شیرینی دوست نداری؟

- کمکم کن برادر ... کمکم کن

دستش را به شاکر می‌دهد. مثل همان ساعت اولیه اعلام عملیات شاکر می‌خندد و دست «او» را محکم می‌گیرد.

- اگه من شهید شدم، قمقمهی آب منو بده سی ادریس.

شاکر ساده و مهربان است، اما «او» نمیتواند علت شهادتش را ببیند. ادریس غرق خون است، «او» دست می‌اندازد زیر بغلش تا کولش کند.

- آخ ... آخ!

دستی که لابد به پوستی بند بوده جدا می شود و داخل آستین خونآلود گیر می کند. فکر

می کند که نباید برای این درد و زخم گریه کند. فکر می کند اگر ادریس یک قطره اشک چشمهای او را ببیند قهر می کند و میرود.

- ... ترسیدی برادر؟

نمیترسد و هرگز به ترس فکر نکرده. اما مگر میتواند غم دلش را پنهان کند؟ اشک وقتی بجوشد، کار خودش را می کند. جاری می شود. زیاد و کمش هم، دست خودش است.

- خدا خیرت بدهد برادر ... با آقام امام حسین محشور بشی.

ادریس دیگر ناله نمی کند. انگار ناله اش را در دلش حبس کرده تا کسی نشنود. هر چه به کانال نزدیکتر میشوند، سنگیناش کمتر می شود. گلوله های توپ و خمپاره کنار پایشان منفجر می شود و آنها بیآنکه زخمی بردارند به طرف کانال میروند. «او» هم احساس خوشایندی دارد. مثل وقتی که نفسش را حبس می کرد و در آب غوطه میخورد. سبک بود. سبکتر از همه روزهایی که به جز زمان حال، هرگز تجربه اش نکرده بود.

- ... وقتی دستور عقبنشینی دادند که دیگه دیر شده بود ... هر چی عقبتر می رفتیم بیشتر گم می شدیم ... از همه طرف آتیش میریختن.»

شاکر، یک قدم عقبتر به دنبالشان می آید و تعریف می کند. وقتی نورهای دشمن روشن میشوند، صورت رنگ پریده اش معلوم می شود.

- ... چند روزی می شد که بچه ها آماده بودند ... خوشحال بودیم ... ولی هر بار به دلایلی عملیات عقب میافتاد ... دیشب هم یهویی خبرمان کردند ... چند تا کمپرسی آوردند و بچه ها سوار شدن ... هوا سرد بود. یخ زدیم تا به لب خط رسیدیم ... تازه از اونجا پیاده روی شروع شد ... تجهیزاتمان سنگین بود، شاید هم زمین بد بود ... یه قسمتی باران باریده بود و گل شده بود سریش، یه جای دیگه اش خشک بود و فرو می رفتیم تو رمل ... آخ برادر چه سختیها تو این چند ساعت نکشیدیم، تا عملیات موفق بشه.

«او» به شک افتاده، مغزش کار نمی کند. میخواهد فکر کند که خواب میبیند. پس اگر خواب است چرا حرفهای شاکر را واضح میشوند؟ چرا خوابش اینقدر طولانی است؟

ص: ۱۰۲

•
- کمر منو سفت بگیر ...

سوار موتور تریل شده. همان موتوری که با آن به داخل سوسنگرد آمده بودند. یاسر با نگرانی نگاهش می کند و رو به جواد میگوید:

- مراقبش باش ... از تیررس دور شدی آهسته برو.

جواد هندل میزند و موتور را روشن می کند.

فقط یک سمت گوشش شنوایی دارد. جواد برمیگردد و نگاهش می کند.

- بریم؟

«او» با اشاره جواب میدهد و راه میافتند. کمرش پر از ترکشهای ریز است و خنکی باد خون را لخته می کند. گاهی صدای ویزویز گلولههایی را که عراقیها به طرفشان شلیک می کنند می شنود.

- محکم بگیر.

موتور روی ناهمواری جایی که زمانی جاده بوده، بالا- و پایین میپرد. با هر جابهجایی روی پستی و بلندیها، حس می کند تکههای ترکش از کمرش بالا میآیند.

- در ... د ... که ... ند ... اری؟

ص: ۱۰۳

باد حرفهای جواد را تکه‌تکه می‌کند و به گوش میرساند. به جای جواب دادن، پهلوی او را فشار می‌دهد. جواد لحظهای به طرفش بر میگردد و نگاهش می‌کند. چشمهایش زیر عینک طلقی دیده نمی‌شود.

- می‌گم حالت خوبه؟ درد نداری؟

هر لحظه که میگردد دردش بیشتر می‌شود. اما جواد، چه کاری میتواندست برای تسکین دردش بکند؟ همین که تلاش می‌کرد به سرعت او را به درمانگاه برساند و نگران حالش بود، بهترین امید را در دلش می‌کاشت. فشار درد را در سینه‌اش فشرده بود و صدایش را به گوش جواد رسانده بود.

- خوبم ... شرمنده جواد جان.

جواد یک دستش را از فرمان موتور ول کرده بود و محکم روی پای او کوبیده بود.

- ... شیر ... مردی ... نوفلاح، به ... خدا.

تمام لباسهایش پُر از خون است. خونی سرد که تنش را به مورمور می‌اندازد.

- بذارم زمین ... برو نگاه کن ببین شاکر، کجای کانال افتاده.

میخواهد بگوید شاکر اینجاست؛ اما وقتی نگاه می‌کند کسی را نمی‌بیند. ادریس خودش را از کول او به زمین می‌اندازد و صدای ضجه‌اش در دل صبح نیامده طنین می‌اندازد.

- یا حسین ... یا حسین ... یا شهید کربلا.

ادریس فریادهای جانکاه می‌کشد و از بالای کانال به داخل نگاه می‌کند.

«او» رد نگاهش را می‌گیرد. نفسش از آنچه که می‌بیند، بند می‌آید. کانال پُر از نیروهای زخمی و به شهادت رسیده است. ناله‌ی زخمیها کوتاه و دردمندانه است. بعضی، سر شهیدی را به بغل گرفته و زیر لب زمزمه می‌کنند. ادریس به پهنای صورتش اشک میریزد.

- برو برادر ... من خودم میتونم پایین بروم.

«او» با تعجب نگاه می‌کند باورش نمی‌شود که ادریس میخواهد وارد کانال بشود.

- اونجاس، مبینی؟ شاکر اونجاس ... زخمیه.

«او» گیج شده. شاکر که زخمی نشده. بر میگردد و این بار با دقت بیشتری به اطرافش نگاه می کند. ادريس دست سالمش را بالا میآورد و برای «او» دست تکان میدهد.

- خداحافظ برادر!

میخواهد جلو او را بگیرد. ادريس خودش را به پایین کانال میاندازد. صدای انفجار و رگبار گلولهها بیشتر می شود. کاری از دستش بر نمیآید. صبح پاورچین از راه رسیده است. در طول کانال بیشتر از صد نفر به زمین افتادهاند. حالا میتواند شاکر را ببیند. سیر ادريس را روی زانو گذاشته و گریه می کند. «او» هم با گریهی شاکر اشک میریزد. با صدای خرناس تانکهای دشمن از جا بلند می شود. کسی دارد به سرعت و پیشاپیش تانکها میدود و به طرفش میآید. وقتی میرسد، دیگر نفس برایش نمانده است. چفیهاش را از روی صورت کنار میزند و کلمات بریده بریده از دهانش بیرون میریزد. علی صفویپور را با همان نگاه اول میشناسد.

- ... اومدم بهت بگم زودتر از این جا دور بشی ... یه ساعت دیگه تانکهاشون از رو جنازه‌ی شهدا رد میشن ... خداوندا، بچه های تو کانال ...

حیرتزده به علی نگاه می کند. یادش است او همان ابتدای عملیات به شهادت رسیده بود. ترکش به گردنش خورد؟ یا گلولهی تیربارهای سنگین؟ خوب به خاطر نداشت.

- از این جا برو نوفلاح ... دو ساعت دیگه به جاده میرسی ...

اینجا همه گردانها تو قیچیانند ... هیچکدوم الحاق نکردن.

هوا سرد است. علی میلرزد و تانکها را نشان میدهد.

- گفته بودم ما همه اینجا به شهادت میرسیم.

غرش گلولهها خاک نرم کویر را از هم میپاشد و جنازهها را به اطراف پرت می کند. شاکر از کانال بیرون آمده و برای آنها دست تکان میدهد. انگار علی او را نمیبیند. میخواهد اسمش را به او بگوید به سمت او میدود. باید قبل از اینکه دوباره فراموش کند، ادريس را هم ببیند. شاکر

لبخند میزند و «او» را در آغوش میگیرد.

- آمدی سمت را بگی؟ خوب کاری کردی ... من مأمورم اسم همهی بچه ها را بنویسم اسم تو را هم نوشتم اینجاست. نگاه کن ... آخرِ آخرِ لیست.

از حرفهای شاکر سر در نمیآورد. به جای نگاه کردن به لیست، تانکها را نشان میدهد. شاکر، اصلاً عین خیالش نیست که تانکها میغزند و میآیند.

- آگه آمدی ادریس را ببینی، بیا برو ببین نفسهای آخرو می کشه، داره شهید میشه.

به کانال نگاه می کند. نور تندِ صبحگاهی خورشید، کانال را در بر گرفته و چیزی نمی بیند. تانکها به کانال که میرسند توقف می کنند. چند افسر و سرباز عراقی با احتیاط به کانال نزدیک میشوند. شاکر لیست را ورق میزند و در قسمت سفیدش چیزهایی مینویسد.

افسران عراقی به این طرف و آن طرف میدوند و بلند بلند حرف میزنند. علی صفویپور، دست او را میگیرد و می کشد.

- بیا اینجا ... مگه نمی بینی عراقیها اومدن.

هیچ سر در نمیآورد؛ علی هم مثل شاکر، گاهی هست و گاهی نیست.

- این گردان تانک میخواد کانال را به توپ ببنده. ولی افسر عراقی میخواد با دستهای خودش کار نیروهای ایرانی را تمام کند.

«او» قلبش از شنیدن حرفهای علی به تپش میافتد. به اطرافش چشم میگرداند، تا قبضهی آر.پی.جیاش را پیدا کند. چند سرباز عراقی وارد کانال میشوند. قبضهی آر.پی.جیاش را پیدا می کند. اما سوزنش خراب است و عمل نمی کند. سربازها و افسر عراقی به مجروحان نیمهجان، پیدرپی شلیک می کنند. حالا دیگر حتی کسی ناله نمی کند.

- ... از اینجا برو نوفلاح.

حرفهای علی، با بغض و اشک گره خورده، شاکر لیست را تا می کند و در جیب لباسِ خاکی رنگش میگذارد. سربازان عراقی، فقط چند نفر را زنده از کانال بیرون میآورند. علی اشک

میریزد و نوحهای را زیر لب زمزمه می کند.

- ... بخواب ای غنچهی پرپر / بخواب ای کودکِ مادر / علی اصغرم لالایی / لالایی مادرم لالایی / عزیزم از چه بیتابی / چرا مادر نمیخوابی؟! / گمانم تشنه‌ی آبی / علی اصغرم لالایی /

نوحهی علی پر از دردست. انگار مادری بر بالین فرزندِ کشته‌اش مینالد و میخواند. تانکها دوباره خرناس می کشند و دور میشوند. او مانده و دشتی خشک و سرد و جنازههای خونآلود. از دهانش غصه بیرون میریزد. عُق میزند. حالش آشوب است.

ص: ۱۰۷

•

- ... دڪٽر، ڊاره خون بالا مياره.

ص: ۱۰۸



آب استخر تیره و تار است. حتی نمیتواند چند متریاش را ببیند.

باید سرش را از آب بیرون بیاورد تا نفس تازه کند. دست و پا میزند. اما هر چه بالاتر میرود، از سطح آب دورتر می شود.

- ... اولسو پیتیک داره این خونریزی ربطی به مجروحیتاش نداره ... وضعِ معدهاش خوب نیست ... زخم داره.

دست و پا میزند. دهانش از آبِ تیره پُر شده. طعم زنگار گرفته. همان طعمی که وقتی دوغ گازدار را خورد.

ص: ۱۰۹

•
- «گفتم نخور، نگفتم؟ ... ضرر داره حسنجان».

محمد آقا هم نگران است و هم نمیتواند دست از سرزنشش بردارد. حق دارد. دلش میخواهد معدهاش را با لیف و صابون بشورند. پرستار دور می شود. آنقدر آهسته می رود که او میتواند دستش را دراز کند و قسمتی از روپوشش را بگیرد و این بار التماس کند. داوود با خوشحالی لبخند میزند: «به خیر گذشت ... این بارم قسر در رفتی حسن»

حالا تا گردن روی آب است. هوای تازه را میبلعد و نفس تازه می کند. دور تا دور استخر پر از بوتههای گز است. بلندی هر بوته بیشتر از یک متر است و «او» نمیتواند جایی را ببیند.

ص: ۱۱۰

•
- های عموجان، آب داری یه چکه بدی بخوریم؟

با شنیدن اسم «آب» میلرزد. صدا از پشت بوتههای گز است. نشانه‌ی تمام صداها را در حافظه‌اش ضبط کرده. همهی این صداها را در تاریکی شب شناخته است. وقتی نیروی گردان یا گروهانها با هم آمیخته شده بودند. وقتی هیچ چاره‌ای به جزء دفاع و شهادت نبود.

- ... نگفتی عمو؟ داری یا نداری؟

این صدا را خوب میشناسد. عاقله مردی پنجاه و چهار - پنجاه و پنج ساله، لاغر اندام، با چشمانی نافذ و موهای سفید، که با چفیه پوشانده بودشان.

از پشت بوتههای گز دود سیاه به آسمان میرود. دهانش را از آب بد طعم استخر خالی می کند.

ص: ۱۱۱

•
- ... خدا رو شکر خونریزش قطع شد! ... خدا بهش رحم کرد... چون تو آمبولانس امکاناتِ مناسبی نداریم.»

امدادگر، خون بالا آورده را از دور دهان او پاک می کند.

- ... دکتر! زنده میمونه؟

دکتر، صورتش را از نگاه پرسشگر امدادگر برمیگرداند و به جاده چشم میدوزد.

- ... ما همه وسیله‌هایم ... مرگ و زندگی دستِ خداست..

ص: ۱۱۲

صدای شنی تانکها که رَمَلِ شناور کویر را له می کند از هر طرف شنیده می شود. نسیم سرد در میان کاکلِ خشکِ بوتتهای گز هوهو می کند. دستش را به کمر میبرد. هنوز قمقمهی خالیاش را دارد.

– ... منو شناختی کاپیتان؟

فقط چند نفر «او» را کاپیتان صدا میزدند. این هم که میشوند، لحن و لهجهی داد خداست. دیشب او را در حالی دیده بود که یکی از پایههای سنگین پُل را روی شانه گذاشته بود و شعری را زیر لب زمزمه می کرد. اولین هدف تصرف پل «غزیه» بود؛ بعد از آن شهر «العماره» سختی راه که چیزی نبود. هر چه بیشتر می رفتند عمق سکوت و صدای خِسِخِسِ نفسهای خسته بیشتر می شد. یکی از همین شبهای قبل از عملیات بود که وصیتنامه اش را نوشت؛ یا نه، همان شب بود. هنوز «دوکوهه» لبریز از اشک بود. آنها که رفتنی بودند، پوتینها را برق انداخته، لباس تمیز پوشیده و بوی عطرشان همه جا پیچیده بود. نوشته بود

.... با روی باز و گشاده مرا پذیرفتی و به من لطف کردی که مرا به این مکان مقدس آوردی و زبانم را به حمد و ثنای خود آشنا کردی ... نتوانسته بود جلو اشکش را بگیرد و نوشته بود:

... زبانم را به ذکر دعا به درگاہت آشنا کردی و مرا در راهی که پیش رو داشتم ثابت قدم گردانیدی و از اینکه به توفیق و نیکوکاری برگماردیم و به کار ثواب و عمل صالح پایدارم ساختی شکر

ص: ۱۱۳

خداداد گفته بود کوره موادی دارد و نمیتواند هر چه ته دلش هست را بنویسد. «او» زیر چانه‌اش نشسته بود، تا از عمق پاکِ دلش، حرفها را به وصیت روی کاغذ بنویسد. نوشته بود و هر کدام از راهی به کویر خشک و بدکردار، زده بودند.

- ... من اینجام کاپیتان، نمیینی؟

سرش را بالاتر می‌آورد. یک رج گلوله صفیر می‌کشند و در آشوبِ دشت گم میشوند. خداداد، بوته‌ها را کنار میزند و دستش را به طرف «او» تکان میدهد.

- ... آها، یه کم بچرخ به راست ... آها ... من که دارم خوبِ خوبِ میبینم، چه کلاه قشنگیام سرت کردی ... ضد باد و بوران.

سینه‌خیز به طرف خداداد میرود. بوته‌ها صورتش را خراش دادند ولی لبهای خشک و تشنه‌اش با لبخند بیگانه نیست.

- حالت چطوره کاپیتان؟ پارسال دوست، امسال آشنا... کجا رفتی یهو غیبت زد؟ گمان می‌کردم الان یه تنه پاسگاه وهب را گرفتی و پرچم سه رنگمان را بالاش گذاشتی....

وقتی به اسم پرچم میرسد، میزند زیر گریه و شانه‌های محکم و ورزیده‌اش تکان می‌خورد.

- ... اینجا کربلاست کاپیتان. دیدی؟ دیدی برادرانت چطور جلو لشکر یزید قد علم کردن؟

نگاه می‌کند. سیم خاردارها تا چند کیلومتر آن طرفتر هم دیده میشوند. موانع با فاصله‌ی کوتاه چیده شده‌اند.

- ... اینها که چیزی نیست کاپیتان. بچه‌ها وقتِ حمله، روی این سیم‌خاردارها تکه‌تکه شدند، ولی جلو رفتن ... مِثِ شیر غریدند... کانالهای دشمن ... نگاه کن ... بعضیاشان حدود نه متر عمق داره ... کانالها را پر کرده بودن از شبکه‌های پر از مواد آتشزا ... قیامت بود، کاپیتان ... بچه‌ها از میدان مین رد می‌شدند، میرسیدند به سیم خاردار، از آن رد می‌شدند، میرسیدند به کانال ... این کافرا از عملیات خبر داشتن ... منافقها به بچه‌های مملکت خودشان هم رحم نکردن ... ای داد ... ای داد!

چند نیروی ایرانی به طرف آنها می‌آیند. از راه رفتنشان معلوم است و رمقی به تن ندارند. خداداد به طرف آنها برمیگردد.

- آهای برادر، از کدام گردانید؟

جوانکی که هیجده نوزده ساله به نظر میرسد، اسلحهاش را از روی شانه پایین می‌آورد و روی زمین مینشیند.

- گردان بلال.

خداداد کیف جیره‌ی جنگیاش را باز می‌کند و به طرف آنها می‌گیرد.

- کمی نخودچی کشمش برام مانده، بیاید بخورید.

با اینکه هر چهار نفرشان گرسنه و تشنه‌اند، برای پیشقدم شدن به هم تعارف می‌کنند. عاقبت همان جوانک جلو می‌آید. خداداد نخودچی، کشمشهای باقیمانده را در چالهی دست او میریزد. جوانک که حال خوشی ندارد، زیر لب تشکر می‌کند:

- برادر شما میدونید از کدام طرف میشه عقب رفت؟»

خداداد به «او» نگاه می‌کند.

- ... کاپیتان شاید بلد باشد، بلدی کاپیتان؟

«او» چیزی یادش نیست، اما ناگهان در دوردستها جاده‌های را میبیند. از همان جا که ایستاده میتواند نیروهای خودی را تشخیص بدهد. آن طرف، آفتاب گرم هست و این طرف خشکی و سرما انگشت اشاره‌اش را رو به سمت آفتاب می‌گیرد. جوانک، با وسواس، دانه‌های نخودچی، کشمش را بین هم‌زمانش تقسیم می‌کند. خداداد می‌گوید: «... همین راه را که بروید به جاده میرسید... اونجا امن و امان است... گلوله‌های دشمن به جاده بُرد نداره.»

جوانک و هم‌زمانش اخم می‌کنند و با دلخوری نخودچی - کشمش را داخل کیف خداداد میریزند. سه جوان همراه او هم همین کار را می‌کنند و به سمت دیگری راه می‌افتند. خداداد فریاد می‌زند.

ص: ۱۱۵

- راه عقبه اون طرفه ... رو به قبله.

جوانک برمیگردد و بیتفاوت جوابش را میدهد.

- قبله‌ی ما این طرفه ... گردان ما این طرف درگیره ... اون جا که آدرس دادید پشت جبهه‌ها ... خیر پیش برادر ... دعامون کنید.

خداداد، نگاهی به آنها و نگاهی به «او» میاندازد و یک نخود به دهان میگذارد:

- اینها هم شهید بودن ... راه رو بلد بودن.

از حرفهای خداداد سر در نمیآورد. برمیگردد تا رفتن آن چهار نفر را ببیند. اما تا چشم کار می کند بیابان است و شنهای روان، که روی هم غلت میخورند.

- ... من میخوام برم شیار، بچه ها به کمک نیاز دارند ... از دیشب محاصرنند ... اگه تو هم وقت کردی بیا.

خداداد راه میافتد که برود. حالا که خوب نگاه می کند میبیند از پشت کتفش، خون مثل چشمهای آرام قُلب قُلب بیرون میزند. میخواهد بهش بفهماند که زخمی شده. خداداد پشت به او کرده به سمتی میرود که جوانک و همزمانش رفته بودند. به دنبالش میدود.

هنوز چند قدم نرفته که مثل تیلهی آهنی در شنهای نرم و روان فرو میرود. دست و پا زدن فایدهای ندارد. خداداد در آخرین لحظه برمیگردد و جاده را نشان میدهد.

- اگه برگشتی عقب، بگو مهمات تمام شده ... بگو ما بر نمیگردیم. بگو تشنه‌ایم ... بگو گرسنه‌ایم ... بگو خدا عزت‌مان داده .. نمیترسیم ... های کاپیتان کجا رفتی؟

●
غوطه میخورد و از دریچه‌های که راه به دریا دارد، دوباره به استخر برمیگردد. آب تیره دلش را پر از غصه می‌کند. کاش می‌شد دیگر هرگز به استخر برنگردد. دریچه بسته می‌شود و دوباره زخم زیر شکمش داغ می‌شود و میسوزد.

- ... دست مریزاد حسن ... دیگه همه بچه‌های تیم هم این رو فهمیدهانند که تو یه سروگردن بالا-تری ... الان وقتشه که فدراسیون بیاد تیم تحویل بگیره. حاضریم با هر تیم دیگه‌های مسابقه بدیم.

در مقابل حرفهای امیدوارکننده‌ی محمدآقا، فقط سرش را پایین می‌اندازد. از وقتی وارد آب شدند، این چندمین بار است که او را تشویق می‌کند. حوله را بر میدارد تا موهایش را خشک کند. علیرضا حوله را از دستش میگیرد و خنده‌خنده میگوید:

- بالاخره مردِ طلایی تیمِ ممدآقا معلوم شد.

بعد می‌خواهد موهای «او» را خشک کند که داوود ناغافل حوله را از او میگیرد و میخندد.

- ... حسن رفیق فابریک خودمه ... از امروز دیگه خودم شخصاً و درست پا به رکابشم.

«او» حوله را از دست داوود میگیرد و آرام مُشتی حوالهی بازوی داوود می‌کند. داوود یک قدم عقب میرود.

- امشب شام همه مهمون من هستید.

علیرضا دستهایش را با خوشحالی به هم می‌مالد.

- چلو کباب دیگه؟

مجید که لباس پوشیده و تازه از راه رسیده، به حرفها گوش میدهد، تا بفهمد چه خبر است. داوود با شوخی به طرف «او» خیز بر میدارد.

- دیگه منو نزنه‌ها ... بزرگ و کوچیکی گفتن، ناسلامتی من از تو بزرگترم.

با یادآوری ذهنی روزهای گذشته هر دو می‌خندند. مجید ساکش را به هوا پرت می‌کند.

- راسی راسی می‌خوای بهمون چلو کباب بدی داوود؟

علیرضا زبان دور دهان میچرخاند.

- ... چلو کباب زعفرونی.

داوود ژست متفکرانه میگیرد و سر تکان میدهد.

- ... خُب، آره ... مقرر فرمودیم به افتخار ستاره‌ی تیم خوشنام واترپلو، جناب آقای حسن نوفلاح، شام را در معیت شما نوشجان کنیم، که گوارا تر است و ما را خوش می‌آید.

مجید میخندد.

- خیلی خوبه ... همیشه از این کارا بکنید، پادشاه هفت اقلیم ... فقط، لطفاً، ما را به چلو کبابی جوان واقع در شهباز جنوبی ببرید، تا خوشمان بیاید.

داوود که از حاضر جوابی مجید به وجد آمده است، دست روی سینهاش میگذارد و به حالت تعظیم خم می‌شود.

- بله، بله، حتماً ... کالسکه جلو در منتظر قدوم شماست ... فقط خاطر مبارک باشد دونگتان را فراموش نکنید.

ص: ۱۱۸

●
احساس می کند حال خوشی دارد. اما نمیداند این خاطرات در کدام قسمت زندگیش اتفاق افتاده. بیدارم یا خوابم؟ چرا هر بار به استخر برمیگردم؟ این دو نفر کیاند؟ اینجا کجا است؟ امدادگر به حرکات لبهای او چشم دوخته.

- سلام، حالت بهتره؟ میتونی حرف بزنی؟

باید فکر کند. چرا از او میپرسد که میتواند حرف بزند یا نه؟ دکتر دست روی پیشانی «او» میگذارد.

- به هوش اومده، ولی هوشیار نیست.

دهانش خشک است. زبانش مثل گوشت اضافی در فضای دهانش سنگین و بیحرکت است. دلش میخواهد بخوابد. انگار سالها بیدار بوده. امدادگر با «او» حرف میزند. معنی کلماتی را که میشنود فراموش کرده. فقط آوایی آهنگین پردهی گوش صدمه دیده اش را مرتعش می کند.

- یه پتو دیگه بکش روش، هوا سردتر شد.

امدادگر این بار پتو را تا میزند و روی سینه و گردن او میاندازد.

ص: ۱۱۹

●
خسته است. همه خسته‌اند. دشمن با منوره‌اش آسمان را روشن کرده. بعضی روی زانو مینشینند و عده‌ای روی زمین دراز می‌کشند. برای گروه تخریب فرمت خوبی فراهم آمده تا میدان مین عراقیها را تخمین بزنند.

- از نیروهای این گردان نیستی؟

پیش از آن به فرمانده گفته بود که قبل از رسیدن به کانال دوم دشمن، گروهان زیر آتش سنگین، پراکنده شده، اسدالله وقتی میبیند او به سختی نفس‌میزند کنارش مینشیند، تا از آب قمقمه‌اش به او بدهد.

- منم گم شدم ... بچه‌های گردان ما خوب پیش می‌رفتند ... خطشکن بودیم ... بعد از ما قرار بود توپخانه، با زرهی عراقیها درگیر بشن ... ما پشت خاکریز منتظر بودیم ... دلگرم بودیم که خط اول و دوم دشمن شکسته شده ... ما باید میزدیم به خط سوم، زدیم، ولی خوردیم به میدان مین ... یه دریا مین کاشته بودند ... دستور اومد تغییر مسیر بدیم ... راه رو گم کرده بودیم و چند نفری از نیروها هم رفتن رو مین و شهید شدن.

خداداد پایه آهنی را از روی شانه پایین میگذارد و هوای سنگین سینه‌اش را به بیرون فوت می‌کند. روحیه‌اش نشان میدهد، سختیهای دنیا هیچوقت نمیتواند گلهمندش کند. میخندد و کنار آنها مینشیند:

- ها، کاپیتان، سلام علیکم ... میگن کوه به کوه نمیرسه، ولی آدم به آدم میرسه... راس میگن

به خدا ... خب، چه حال؟ چه احوال؟

اسدالله دوباره قمقمه‌هاش را از جلدش بیرون می‌آورد و به خداداد تعارف می‌کند.

- بخور برادر ... گلو تازه کن.

خداداد قمقمه را می‌گیرد و آهسته زیر لب زمزمه می‌کند.

- فدای لبِ تشنه‌ها یا حسین!

و بدون آنکه آبی بنوشد، قمقمه را به اسدالله می‌دهد.

- من پیرمرد تا حالا تو دو تا عملیات شرکت کردم، ولی این یکی، همین والفجر، خیلی به دلم نشست ... حالا بگو چرا؟ آها!
الان برات میگم. تو این عملیات که حالا به عبارتی میگن لو رفته و از این حرفها، آدم مٲ صحرای محشر با همه روبه‌رو میشه، فقط فرقس با روز محشر اینه که، تو این شبا هر کسی را اینجا ببینی دلش صاف و زلاله ... همه اهلِ بهشتن ... خوبی گم شدن اینه که چشم باز می‌کنی، میبینی بهجز بچه‌های هم ولایتی خودت، هزارتا رفیق بهشتی دیگه پیدا کردی ... ها؟ درست میگم کاپیتان؟

به چشمان خداداد خیره شده. اسدالله دست او را می‌گیرد تا از جا بلند بشود.

- به کی خیره شده بودی؟ خیلی تو فکری.

میخواهد خداداد را نشانش بدهد، اما او نیست. دور و برش را نگاه می‌کند. خداداد در حالی که پایه آهنی را روی شانه گذاشته، به طرف کانال عریض می‌رود. «او» خداداد را نشان می‌دهد و چیزی می‌پرسد.

- همون رزمنده‌های که الان اینجا نشسته بود و تو بهش قمقمه‌های رو دادی، ... اسمش خداداده تو پادگان دوکوهه باهش آشنا شدم.

اسدالله با تعجب نگاهش می‌کند.

- ... ولی اینجا به جز من و تو کسی نبود ... فکر کنم از خستگی زیاد باشه ... منم خسته که بشم فکرم قاتیاتی میشه.

«او» خداداد را میبند که به طرف کانال تصرف شده‌ی عراقیها میرود. چرا اسدالله حرفش را باور نمی‌کند؟ در حالی که میروند، خداداد را نشان میدهد. اسدالله لبخند میزند.

- ... اون فرماندهی همین گردان ... اگه اومده بود پیش ما که متوجه می‌شدم.

دیگر نمیخواهد چیزی بگوید یا بشنود. خداداد برمیگردد و لبخند میزند. لودرچی جهاد سازندگی با استقبال فرمانده و بچه‌های گردان، بدون آن که خستگی بگیرد به طرف کانال میرود. نیروها آماده میشوند تا وقتی جلو در جهاد و قسمتی از کانال را با خاک پر کرد راحتتر به آن طرف بروند. اسدالله خوشحال است.

- اگه پشتیبان برسه، صبح نشده خط سوم عراقیها رو شکستیم.

خداداد برمیگردد و پایهی پل را که قرار بود روی کانال بیندازند به زمین میگذارد.

- میبینی کاپیتان؟ ده کیلومتر گرفتمش روی شانه و آوردمش، اونم به چه مکافاتیه ... حالا این لودر از غیب رسید و اجر منو با خودش نصف، نصف کرد.

خداداد بلندبلند میخندد و او را هم به خنده میاندازد.

- به چی میخندی برادر؟

باید به اسدالله حقیقت را بگوید، که «او» خواب میبند. باید بگوید حالش خوب نیست و زیر شکمش از درد میسوزد. بگوید خداداد شهید شده.

•
- آقای دکتر، دوباره تشنج کرده ... دهنش کف کرده.

دکتر کیف کمکهای اولیه را زیر برانکارد بیرون میآورد.

- ... نمیخواستم تا رسیدن به درمانگاه قرارگاه این آمپول رو بهش بزنم، ولی چاره‌ای نیست ... ممکنه حالش یه کم بد بشه، ولی بیهوش باشه کمتر درد می‌کشه.

دکتر، سوزن را روی مخزن جا میدهد و هواگیریاش می‌کند.

- ... توکل می‌کنیم به خدا، امیدوارم حالش بهتر شه.

ص: ۱۲۳

•
سبک شده و فرو میرود در عمق آبِ زلال. خستگی، از تنش پر می کشد و دور می شود. حالا میتواند به هر طرف استخر برود و شنا کند. ماهی آزادی شده، که قلمرواش تمام آبهای زلال است. نه تشنه است و نه گرسنه.

- چه داداشِ ترگُل و رگُلِ دارم من ... عافیت باشه.

حتی از عمق آب هم میتواند خواهرش را ببیند. از شفافیت آب خوشش میآید و مثل کودکی ذوق می کند و دست و پا میزند. زری پارچه تمیز و سفید رنگی را به طرفش میگیرد

- بیا بپوش حسنجان، زود باش داداشی، الان مهمونا سر میرسند.

پارچه سفیدرنگ را از دست خواهرش میگیرد و نگاه می کند. روی آن چند آیه از قرآن نوشته شده.

- مامان سفارش کرده واسه تولدت باید بهترین لباس رو بپوشی.

خواهرش خوشحال است، اما مادرش کنار اتاقک، زیر درخت پرسیایه نشسته و گریه می کند. حسین، عینک به چشم گذاشته و صفحات قرآن را ورق میزند تا آیههای مناسبِ مجلس پیدا کند.

- عیب نداره حسنجان، مامان دلش برای تو تنگ شده. ...

و انگار که میخواهد کسی نشود دهانش را به گوش «او» نزدیک می کند.

- ... راستش رو بخواهی، مامان از وقتی تو رفتی هی گریه می کنه ... به چشمه‌هاش نگاه کن ... دیگه سویی براش نمونده. بلاتشیه، استغفرالله، شده عینهو یعقوبِ پیامبر، که از دوری یوسفش کور شد.

دلش میخواهد برود و سر به سینهی مادرش بگذارد. اشک چشمش را پاک کند و دلداریش بدهد.

•
- نرو اخوی، گیر می کنی ... دل‌ترو در گیر اون ور نکن.

به عمقِ زلالِ آبِ استخر نگاه می کند. علی صفویپور، یک قطار فشنگِ تیربار ژ - ۳، ضربداری روی شانه انداخته و با لبخند نگاهش می کند. زری، انگار که علی را ببیند، چادرش را تو قاب صورتش تنگ می کند.

- حسنجان، مهمون حبیب خداست، به علی‌قا گفتی که چند روز دیگه تولدته؟ دعوتش کردی؟

علی دست دراز می کند و پارچه سفید را از بین دستهای خواهرش بیرون می کشد. حسین، آیه مناسب را پیدا کرده و زیر لب تلاوت می کند. زهرا و برادر دیگرش محسن، به شاخه‌های درخت کنارِ اتاقک نگاه می کنند و دنبال چیزی میگردند. خواهرش، یک کف دست از آب زلال بر میدارد و به صورتش میپاشد.

- ببخش حسنجان، به نظرم رسید این آب زلال از یه چشمه‌ی متبرک باشه ... تو هم اگه میخوای برو توش غسل کن، ثواب داره.

علی پارچه‌ی سفید را سه بار در آب فرو می کند و بیرون می‌آورد. صورت زری از خوشحالی گُل انداخته و صلوات میفرستد:

- چه دوستانِ خوبی داری داداش ... خوشا به سعادت.

علی، پارچه را می‌آورد و به تن «او» اندازه میگیرد.

- ... اندازه‌ها ... برازنده ... راستش رو بگم، غبطه خوردم ... لباس من سبز بود ... یعنی قرار بود تولدم که میشه، لباس سفید برام بیارن ... دیگه فرصت نشد.»

ص: ۱۲۵

خواهرش، حرفهای علی را میشنود و میزند زیر گریه. حسین، صدای تلاوتش را بالا برده. علی پارچه را مثل لباس احرام به تن او میپنجد.

- ... مُشرف که شدی سلام ما رو هم برسون.

پارچهی سفید از تمیزی برق میزند. زری اشک میریزد و سنجاقِ روی لباسش را بیرون میآورد و به علی میدهد.

- ... اون گُلِ سرخ رو سنجاق کن به لباس داداشم.

«او» برای دیدن گل سرخ، به اطرافش نگاه می کند. ناگهان چشمش به قسمتی از پارچهی سفید میافتد. از جای سوزش زیر شکمش خون فواره میزند. پارچهی سفید، به چشم همزدنی قرمز می شود. خواهرش جیغ می کشد. علی میخندد و سنجاق را روی سرخی پارچه قفل می کند.

- ... مبارک باشه حسناقا، یادت باشه من اولین نفری بودم که تولدت رو تبریک گفتم.

ص: ۱۲۶

تیربارهای عراقی حتی لحظه‌های هم دست از شلیک بر نمیدارند. بهنام می‌رود تا از انتهای شیار راهی پیدا کند و موشک آرپی‌جی را درست در قلب تانک متجاوز بکوبد.

- دنبالم بیا برادر ... تو تیررس قرار گرفت، اول من می‌زنم، بعد تو ... خداوکیلی فقط خطا نزن ... میبینی که، دارایمون داره ته می‌کشه، یه فشنگم الان حکم مرگ و زندگی بچه‌ها رو داره.

دست و صورت بهنام پر از خراشهای خونآلود است. فرمانده با بچه‌های تخریب رفته و هنوز برنگشته است. همه با چنگ و دندان می‌جنگند تا شیار سقوط نکند. هوا تاریک است و فقط وقتی می‌شود تندتر رفت که منوره‌های دشمن به آسمان شلیک می‌شود. دیگر کسی از گرسنگی و تشنگی حرف نمیزند. حتی آخرین قطرات قمقمهی آب را هم بچه‌ها با هم تقسیم می‌کنند.

- مٹ لاشخور کمین کردن تا شیار سقوط بکند، ولی باید از رو جنازه‌ی ما رد بشن ... گلوله که سهله، قنداق تفنگهامونم محکم نگه میداریم تا بکوبیم تو صورتشون.

صدای آشنای یاسر «او» را سرخوش می‌کند. با همان خشمی حرف می‌زند، که در سوسنگرد حرف می‌زد. با شور و مهر همدیگر را بغل می‌کنند.

- ... فکر می‌کردم از سوسنگرد که بروی، بر نمی‌گردی ... می‌چسبی به ورزش و قهرمانی و دیگه یادی از جبهه نمی‌کنی ... راستی گوشت خوب شد؟

یاسر مثل همان روزهای گذشته ریش بلند دارد و چفیه‌اش را چند دور به گردن بسته. چنان تیربار را روی شانه گذاشته، که گویی به هیچ قیمتی آن را به زمین نخواهد گذاشت. امشب او دست راست بهنام است و اوضاع شیار را زیر نظر دارند.

- ... بریم برادر.

«او» از یاسر خداحافظی می کند و همراه بهنام به انتهای شیار می رود. دشمن وجب به وجب را با گلوله های توپ و خمپاره می کوبد. از جایی که ایستادند فقط یک تانک دیده می شود. بهنام بلافاصله به تانک شلیک می کند. گلوله به برجک تانک می خورد و آتش میگیرد. بیسیمچی خبر میدهد که «معر باز شده». آمدن فرمانده به شیار نشانهی آمادگی برای حمله است. دشمن آتش سلاحهای سنگینش را بیشتر کرده نیروها، زیر دستور فرماندهی دستها به جلو حمله می کنند. بارانی از گلوله و آتش میبارد. نیروی پیاده دشمن عقبنشینی می کند، اما برای جایی برای پدافند نیروهای خودی وجود ندارد. بعد از سه ساعت درگیری خط دشمن شکسته می شود. فرمانده با بیسیم تماس میگیرد.

- ... آگه بچه های مهندسی رو بفرستید، میتونیم با زدن خاکریز جون نیروها را نجات بدیم ... به خاطر خدا ... به خاطر خون شهدا ... زودتر، زودتر.

حجم آتش دشمن سنگین است و مهندسی نمیتواند عمل کند. پیشروی به طرف خطوط دشمن عملاً غیرممکن شده. تعداد شهداء و مجروحان هر لحظه بیشتر می شود. شیار هنوز بهترین و امنترین مکان است. اما خبر دردناک تمام شدن مهمات همه را در شوک فرو میبرد. هیچ خبری نمیتوانست اشک آنها به سینهی خاک بریزد.

- تفنگمان شده چماق، حُب، سرنیزه که داریم.

یاسر بمب روحیه است. مجروحان را در آغوش میگیرد و برایشان شعر میخواند. صدایش را حماسی می کند و گلایش را جر میدهد تا سرودهای انقلابیاش، شیار را غرق شو مبارزه کند. کنار «او» که مینشیند، اما دلش پر از درد و غصه است:

- ... مگه چقدر میشه مقاومت کرد؟ تو این کویر و شنزار، که شتر با صدجان هم نمیتواند مقاومت کند، بچه ها دو روزه، گرسنه و تشنه دارند با دشمن تا دندان مسلح میجنگند ... با کی میجنگند؟ با سربازای چند کشور؟ عراق، سومالی ... آمریکا ... انگلیس ... خب، دارن با دنیای ظلم میجنگند ... شیر مادرشان، حلالشان. جیگرم میسوزه آقای نوفلاح ... دارم آتیش

ص: ۱۲۸

میگیرم، وقتی میشنوم منافقهای نامرد عملیات را لو دادن ... الانم که گیر کردیم وسط دل دشمن ... فقط باید خدا به دادمان برسه ... خدا.

نیمهشب کمی باران بارید و آتش دشمن سبکتر شد. اما با اولین نشانهی صبح دوباره، و با شدت بیشتری شیار را زیر آتش گرفتند. زخمیها روی زمین دراز کشیدهاند و بیصدا ناله می کنند. آنها هم دیگر میدانند به عقب تخلیه نمیشوند.

«از سه طرف محاصره شدیم. بییدرها دارند حلقهی محاصره را تنگتر می کنند تا ما خودمان دستمان را بالا ببریم و تسلیم بشیم».

یاسر گلنگدن می کشد و به خزانهی فشنگ تیربارش نگاه می کند، بعد از نماز صبح خبر آوردند که یک آمبولانس برای تخلیه زخمیها به طرف موقعیت آنها راه افتاده. بچه هایی که خبر را شنیدند، تعجب کردند. معمولاً این کار وانت تویوتا بود. آمبولانسها قدرت مانور کمتری داشتند.

«لابد وقتی شنیده موقعیت ما به محاصره افتاده، برگشته، خُب، راه که هموار نیست ... میامد کویر، چارچرخ فرو می رفت تو زمین».

یاسر آرام است. انگار صدای انفجار گلولههای توپ را نمیشنود، ترکشهای بُرنده را نمیبیند. حالا دیگر چهار گلولهی باقیمانده را هم شلیک کرده. یکی از عراقیها که ایرانی را خوب حرف میزند، بلندگو را روی دهانش گذاشته و شمرده شمرده حرف میزند:

«سربازان فریبخوردی ایرانی، ارتش دلاور عراق میخواهد به شما کمک کند. تسلیم شوید و در عراق زندگی خوب و راحتی را شروع کنید».

ناگهان فریاد «اللهاکبر» نیروهای ایرانی به آسمان میرود. چنان با خشم و قدرت فریاد میزنند که صدای بلندگوشان محو می شود. کسی خیال این را ندارد که دستش را به نشانه تسلیم بالا ببرد. اولین رگههای نور صبحگاهی روی سرنیزههای رزمندگان شیار میتابید و فریاد «اللهاکبر» حتی برای لحظهای خاموش نمی شد. یاسر چشمان صاف و زلالش را به او دوخت و در حالی که سرنیزه را در دست پُررگش محکم گرفته بود، راه افتاد. می رفت تا سرنیزه را در دل تانک فرو کند..

•
- شرمندهام حسن ... هم از تو، هم از بچه های تیم.

توپ به صورتش خورده و او منگ است. محمد آقا طورمار بزرگی را در دستش گرفته و با هر سطری که میخواند، کلمهای چکه می کند و با آب استخر قاتی می شود.

- تیم واترپلو رو از رشتههای اعزامی به هند حذف کردند.

داوود با شنیدن این خبر دو دستش را روی سرش میگذارد و ماتمزه آه می کشد. مجید که هنوز خبر را باور نکرده، با بغض حرف میزند.

- این همه تمرین، این همه مسابقه ... یعنی هیچی به هیچی؟

محمد آقا سرش را پایین انداخته. هیچوقت او را تا این اندازه شرمنده ندیده بود. خوب به یادش مانده، وقتی «او» را به عنوان کاپیتان تیم واترپلو جوانان کشور انتخاب کرده بودند، خوشحالی او بیش از همه بود. صداها تو سرش تکرار میشوند ... بازیهای آسیایی ... واترپلو ... واترپلو ... ۱۹۸۲ ... حذف ... حذف ...

ص: ۱۳۰

•
دهانش طعم باروت میدهد. صبح است و از چند نفری که دیشب همراهش بودند، خبری ندارد. غرش گلوله‌ی توپ را نشنیده بود. وقتی چند متر به آسمان بلند شد و به زمین افتاد، احساس کرد سبک شده. دستش را زیر شکمش بُرد. آرام بود و دردی را احساس نمی کرد. آمبولانس در میان گرد و غبار انفجارها جاده را میشکافت و جلو میامد. حتی نمیتوانست دستش را بالا بیاورد. غرق در خون بود.

ص: ۱۳۱

•
... اکسیژن

... اکسیژن

آرام در آب فرو میرود. مثل ماهیای که وجب به وجب دریا را میشناسد. اما چرا آب دارد خفهاش می کند؟ نفسش تنگی گرفته. باید خودش را بالای آب برساند. دست و پا میزند. ققمهای پر از آب. کمی دورتر از دستش، شناور است. کاش یکی پیدا می شد و ققمهی آب را به گلویش میریخت.

ص: ۱۳۲

•

- آب ...

- آب ...

دستی، ناگهان از عمق آب به طرفش می‌آید. می‌خواهد او را بگیرد و از استخر بیرون بیاورد. اما «او» لبهای خشکش را نشان می‌دهد. دست، پارچه‌های خیس را روی لبش می‌گذارد. چشمانش را باز می‌کند.

ص: ۱۳۳

•
- داداش حسن، صدای منو میشنوی؟

صدای حسین را میشناسد. باید سرش را به سطح آب بیاورد. چقدر خسته است از قُل و زنجیری که آب استخر به دست و پاش بسته.

- پسر، حسنجان ...

ص: ۱۳۴

●
گنج این صداها را سالها در مغزش، حفاظت کرده است. کاش میتوانست دستِ مادرش را روی لبهای تبارش بگذارد و طولانی ببوسدش. پردهی خیس آب را باید کنار بزند. دلش برای دیدن تنگ شده.

- دست منو بگیر باباجون ... منم، پدرت

نگاه می کند. هر سه نفرشان را میبیند. خواهرش هم هست؛ دارد کیک تولدِ «او» را آماده می کند. کنار کیک، پارچهی سفید را گذاشته و با نرمی انگشت نوازشش می کند. محمدآقا هم آمده و زیرِ درختِ کنار اتاقک ایستاده و توپ ووترپلو را نشان میدهد. چشمهایش را تنگ می کند تا نوشتهی روی توپ را بخواند.

- حسنجان، عزیز مادر ... الهی پیشمرگت بشم پسر

قطراتِ اشکِ مادرش را میبیند.

ص: ۱۳۵

●
محمد آقا، نوشته‌ی روی توپ را نزدیک صورتش می‌آورد «تولدت مبارک کاپیتان» لبخند می‌زند. محمد هم لبخند می‌زند. صدای خودش را میشنود.

ص: ۱۳۶

•
دستِ حسین را میبند که لیوانِ آب را به طرف دهان «او» میآورد.

- بخور حسنجان ... بخور برادرم.

این طمع سرد و آشنا را به یاد میآورد. آخرین بار، آخرین قطره‌ی قمقمه‌اش بود.

- بذار دستت رو بگیرم مادر.

دست مادر گرم است. کاش میتوانست این دست را بین چانه و سینه‌اش میگذاشت و روزها و شبها، آن را میبوسید. مثل روزهای کودکیاش. مثل شبهایی که خستگیاش را به دستهای او میسپرد و آرام میخوابید.

ص: ۱۳۷

•
آب استخر به تلاطم افتاده، در سالن سرپوشیده باز شده و همه جا پُر از نورِ بعدازظهر است. همه دارند می‌آیند. علی صفویپور، لباس سبز پوشیده. علی اصغر عبای کربلایی را روی دوش انداخته و خوشحال است.

کنارِ استخر دارد پُر می‌شود از آدم‌هایی که دوستشان دارد. مجید، داوود، علیرضا. خواهرش میخواهد تک‌های کیک را تقسیم کند؛ اما اول پارچه سفید را بر میدارد و آن را به پدرش میدهد. پدر پارچه سفید را دست به دست میگرداند. پارچه از بوسه‌هایی که بر آن میزنند، برق میزند. استخر دارد بزرگ می‌شود. آنقدر بزرگ که دیگر نمیتواند دستهایی را که برایش تکان میدهند ببیند.

دریچه‌ی استخر باز شده و چند فواره، آب زلال را به اطراف میپاشند. زخم شکمش را زیر آب فواره میگیرد. مادرش پارچه سفید را می‌آورد و روی لختی تن او میاندازد. دیگر درد ندارد و پارچه با خون آغشته نمی‌شود. چقدر آرام و سبک، روی موج ملایم آب به دریا میرود. فقط کافی است آرام نفس بکشد تا دریا او را به فرزندی قبول کند.

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

